





طراحی و صفحه آرایی : رمان های عاشقانه

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

کانال تلگرام : @ROMANKADE_COM

تمامی حقوق این کتاب نزد رمان های عاشقانه محفوظ است

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان بصورت فروشی ارائه گردیده این فایل برای رفاه حال مشتریان عزیز ارائه شده تا قبل از خرید از کیفیت خوب رمان اطمینان حاصل کنند .

با بی قراری جلوی عابر بانک ایستاده بود و به فیش در دستش نگاه می کرد هر بار که موقع پرداخت شهریه ها می شد تمام وجودش عزای عمومی می گرفت و بارها و بارها به خودش لعنتی فرستاد که چرا خودش را در این موقعیت قرار داده ، آن روز ها آنقدر حواسش پرت وافکارش درهم و برهم و افسرده بود که مادرش تنها راه نجات و برگشت به زندگی اش را در درس خواندن دانست و آنقدر زیر گوشش این جملت را زمزمه کرد تا بالخره توانست با چند هفته تاخیر او را وادار به ثبت نام کند و این دلواپسی را که آن روز های تلخ ، کمتر به چشم می آمد را برایش کمرنگ جلوه دهد.

عشق زیر چتر

اما حال این موضوع بعد از گذشت دو سال بی نهایت برایش پررنگ و سخت شده بود و هر بار از اینکه مجبور بود برای حل این مشکل ناچیز به کسی رو بیندازد پر از حس خل می شد و احساس زیادی بودن و پوچی به او دست می داد.

مستأصل و ناامید یک بار دیگر شماره دایی اش را گرفت و صدای بوق های پشت سر هم او را وادار به کندن پوست های لبش کرد.

نگاهی به اطراف انداخت ساعت در حال نزدیک شدن به دو و پایان ساعت اداری دانشگاه می شد و به نظر می آمد تنها او است که لنگ صد تومان پول اینگونه جلو عابر ایستاده، منتظر تماس دایی اش است.

گوشی را در جیبش گذاشت چند قدم جلوتر رفت و زیر سایه ساختمان حراست ایستاد.

خودش پر از استرس و نگرانی بود این آفتاب خشن سر ظهر هم در حال پختن مغزش بود.

سعی کرد ذهنش را متمرکز کند تا بتواند فکری کرده، کارهایش را همین امروز به پایان برساند.

دوباره گوشی اش را در آورد و این بار شماره خانه را گرفت و صدای مادر در گوشش پیچید.

_ بله ؟

_ سلم مامان ، دایی زنگ نزد؟

_ نه!!! پول نفرستاده ؟

نفس کلفه اش را بیرون فرستاد و با بی حوصلگی گفت : نه هنوز ، تلفنو هم جواب نمیده؟ یکاریکن مامان، نمی خوام کارم بیفته برای فردا!!!

_ صبر کن من الن خودم زنگ می زنم!

با ناراحتی باشه ای گفت و هنوز گوشی را در کیفش نینداخته بود که صدای پیامش در آمد.

پیام از تلفن بانکش بود..

دایی پول را برایش واریز کرد..

آنقدر خوشحال بود که نمی دانست اول جواب لطف دایی اش را بدهد یا فیش را واریز کند.

عشق زیر چتر

زیر لب خدا رو شکری گفت و به سمت عابر پا تند کرد.

چقدر خوشحال بود خطر این بار هم از بیخ گوشش رد شده بود.

با عجله شماره ها و مقدار مبلغ را وارد کرد و منتظر بود قبض را بگیرد و به سمت اتاق میرزایبیدود.

کاغذ را از دستگاه جدا کرد و برای دور زدن یک گام به عقب برداشت و هنوز رویش را برنگردانه بود که با جسم سفتی برخورد کرد و پایش تقریباً پنج سانت از کفش مرد قد بلند پشت سرش را زیر پاشنه‌های کلفت و سه سانتی اش له کرد.

لب گزید، تقریباً ناخواسته در آغوش مرد اخموی پشت سرش افتاده بود.

با عجله و هول خودش را جمع و جور کرد و به جلو برگشت و با دیدن ابروهای به هم چسبیده و چهره اخموی مرد، ببخشید بلندی گفت.

_دختره دیوانه! مگه کوری.

تمام خوشحالی و شوق و ذوق چند دقیقه پیشش پودر شد و به هوا رفت.

خطای ناعمدش آنقدر ها هم مهم نبود که بخواهد با او اینطور بد برخورد شود، فوقش می توانست خم شود و لک خاک را از روی کفشش پاک کند.

سرش را بال آورد و مثل مرد جوان ابروهای خوش فرم دخترانه اش را در هم کرد و گفت: منپشت سرم چشم ندارم، شما که تو صورتتون چشم دارین، چرا اینقدر اومدین جلو؟ تبلیغات تو تلویزیونو نمی بینین، موقع استفاده از عابر بانک باید حریم رعایت کرد؟

حرف زد اما متوجه نبود با هر کلمه اش غرور دست نخورده مرد جوان را به بازی گرفته و شراره‌های آتش عصبانیت را در وجودش شعله ور کرده!

نگاهشان به هم بود؛ مثل دو شیر که برای شکار هم دندان تیز کرده بودند.

هر کدام حق را به خود می داد.

دختر در پی بی احترامی که به او شده بود؛ به هر حال توقع نداشت کسی با او چنین رفتاری داشته باشد.

عشق زیر چتر

همیشه احترام می گذاشت و این رفتار برایش احترام هم می آورد ، اما حال هیچ جوهره نمی توانست تکبر این مرد قد بلند اخمو را به خود بقبولند و مثل یک خطاکار سر خم کرده از کنارش بگذرد.

بازدمش را محکم بیرون فرستاد ، حس تلخی که در وجودش دمید ، چند چین پراکراه روی بینی اش انداخت ، محال بود بگذارد این دختر نیم وجبی آن هم با این تیپ، جلوی زبانش درازی کند.

عینک آفتابی اش را، روی سرش گذاشت و دستها را در جیب شلوار خوش دوختش فرو برده ، ژست خاصی گرفت.

دهن باز کرد تا جواب این ماده گرگ کوچک را بدهد که صدای سوتی چند متر آن طرف تر نگاهرد و را به آن سمت کشاند.

_ جاوید داداش ولش کن ، بیا دیر شد!

به این راحتی ها نمی توانست بی خیال شود؛ باید یک کلمه را حتما می گفت، وگرنه غرورش چه میشد ؟

محال بود بگذارد این کوچولوی زشت حرف بار او کند و جواب نگرفته از کنارش بگذرد.

_ گستاخ!!!!

کم بود اما راضی اش می کرد باید به کارش می رسید .

راهش را کج کرد و به سمت دستگاه رفت .

از این برخورد بدش آمد نگاهش را گرفت و در حال فاصله گرفتن از کنار این کوه غرور، بی ادبی زیر لب گفت وقدم اول را برداشت!

باورش نمی شد این را شنیده باشد ، با عصبانیت برگشت اگر او را می گرفت تکه بزرگه اش ، گوشش بود .

عشق زیر چتر

همین که حرکت تند پسر را به سمت خودش دید جیغ کوتاهی کشید و به سرعت دوید و صدای مرد راشنید که بلند داد زد.

—حسابتو می رسم دختره زبون دراز!

جلوی ورودی ساختمان آموزش ایستاد. صورتش کامل عرق کرده و سرخ بود، دستی به صورتش کشید، چقدر خجالت کشیده بود.

علی پور مسئول حراست او را دیده بود.

در دل برای خودش تأسف خورد، حال چه فکر هایی راجب او می کرد؟

از پله ها بال رفت. نگاهش به پسری که چند لحظه پیش سوت زده بود؛ افتاد، خیره خیره با چشمهای هیزی نگاهش می کرد.

خودش را جمع و جور کرد و چادرش را جلوتر کشید.

—هی جیگر! چکار کردی داداشمون هاپو شده؟!

اخم هایش را در هم کرد و چشم وابروی پر اخمی برای این پسرک دختر نما آمد و از کنارش گذشت.

—پس حق داشت هاپو بشه! جیگر!

چقدر از این آدم ها و این نوع حرف زدن های جلف و بی معنی بدش می آمد از آنهایی که بی دلیل به هر کسی عزیزم و عشقم می گفتند، و هفت پشت غریبه را پاره تن خود خطاب می کردند.

با فکر های درهم به سمت اتاق میرزایی رفت و ضربه ای به در زد و با شنیدن بفرمایید وارد اتاق شد.

لبخند دوباره به صورت سرخ و عرق کرده اش برگشت؛ هرچند خنکای باد کولر هم بی تاثیر نبود.

با خوشحالی دست در کیفش برد و برگه را روی میز گذاشت و گفت: حله آقای میرزایی؟ تکمیله؟

برگه را از روی میز شیشه ای برداشت و نگاهی به آن انداخت، سرش را تکان داده آن را در پرونده اش گذاشت!

عشق زیر چتر

_ من آخرش نفهمیدم این همه عجله برای چیه دختر! تابستونه برو استراحت کن ، برو تفریح! خوشبگذرون ، این همه واحد گرفتی که چی بشه ، توی این گرما باید بری و بیای!

نتوانست جواب میرزایی را بدهد ، او چه می دانست؛ اوضاع او چطور است ، او چه می دانست برای جور کردن این مقدار پول چگونه جان به سر شده بود.

هدف داشت که تمام این فشار ها و گرمی و سردی روزگار را تحمل می کرد و دم نمی زد.

به لبخندی اکتفا کرد و از جایش برخاست و گفت : برگه انتخاب واحدمو می دین ؟!

برگه انتخاب واحد را به سمتش گرفت ، این دختر با تمام فعالیت ها و تله هایش در محیط دانشگاه هنوز یک عنصر ناشناخته بود . فکر شده عمل می کرد حرف می زد و عاقلانه تعامل برقرار می کرد و حریم و حساب سرش می شد و به احدی اجازه پیش روی در مسائل شخصی اش را نمی داد و درست جایی که فکر می کرد می تواند با این حرفها ، سر حرف با او باز کند ، برخورد را به اتمام رسانده و برگه انتخاب واحدش را خواست!

تشکر کوتاهی کرد و به سمت در رفت ، لی در را هنوز کامل باز نکرده ، تپش قلبش بال رفت و تمام بدنش نبض شد و غیر ارادی درنیمه ل را محکم بست.

_ چی شده ؟

با صدای میرزایی به عقب برگشت ، لبخند تصنعی زد و گفت : هیچی دستم خورد ، بسته شد!

خودش هم متوجه نبود تا چه اندازه حرکتش مصنوعی بوده که میرزایی را مشکوک کرده او را واداشت تا از جای خودش بلند شود و پشت سرش حرکت کند.

دوباره در را باز کرد و بی توجه به حرف های میرزایی از اتاق خارج شد و سعی کرد به روبه رو جاییکه جاوید و دوستانش ایستاده اند، بی توجه باشد.

قدم هایش را تند تر کرد، اما با شنیدن نام خودش آن هم با صدای بلند ، آن هم در صورتی که با جاوید چند قدمی بیشتر فاصله نداشت.

لعنتی زیر لب گفت.

- خانوم محسنی؟ خانوم اسرا محسنی؟

عشق زیر چتر

دلش می خواست میرزایی را خفه کند چه از جانش می خواست -تشریف بیارید اتاق!

حس کرد اوضاع بد جور در هم و برهم شده، علوه بر اینکه، این صدای بلند باعث جلب نظر آن جمعه شده بود، بی شک نام او را هم فهمیده بودند.

-اسرا خانم؟

-چیزی نیست آقای میرزایی شما بفرمائید به کارتون برسید بعدا میام.

این را گفت برگشت و همزمان دید که جاوید هم از جمع دوستانش جدا شد.

و در حالی که به آنها اشاره نامفهومی کرده بود؛ در پیچ باریک راهرو گم شد.

می دانست امکان ندارد اینجا در میان راهروی ساختمان خطایی از او سرزند و کار نابه جایی کند.

اما دختر بود و ترس از هزار چیز در دلش جولن می داد. ولی چیزی به روی خود نیاورد و سعی کرد دیده های امروز را ندید بگیرد و مثل همیشه در مقابل مشکلی زود خود را نبازد.

او سخت ترین ها را پشت سر گذاشته بود این که دیگر چیزی نبود.

قدم های کوچکش را با بسم اللهی محکم تر گرفت و به صدای دوستان جاوید که برای خودشانوراجی می کردند، هم بها نداد.

همین که در پیچ راهرو قدم گذاشت ، چشمش به جاوید افتاد، مردی جوانی که با همان ژست غرورآمیزش، انگار منتظر ایستاده بود تا شکارش را در چنگ بگیرد و با چشم های خشمگینش او را بدرد.

با دیدن اسرا قدمی به جلو گذاشت ، که باعث شد اسرا، ترسیده ،هین کوتاهی بکشد و یک قدم به عقب بردارد.

با غروری که از چشمان مغرورش سر ریز می شد جلو رفت و با جدیت گفت :

خانم اسرا محسنی ؟

تبله قهوه ای چشمش در حلقه دو دو زد ، اینبار واقعا و از ته دل ترسید، ناباورانه در یکمنجلب عمیق افتاده بود

عشق زیر چتر

نفسش در سینه خفه شد و چشمانش مات مرد روبه رویش ماند.

_ به قیافت نمیآد انقدر زبون دراز باشی.

یک قدم نزدیک تر شد و اسرا ناخودآگاه چادرش را تا کنار صورتش جلو کشید و در خودش جمع شد.

این حرکت غیر ارادی عصبانیت جاوید را بیشتر کرد.

بیزار بود از همه زن ها و این ماده گرگ کوچک با این سر و ریخت و زبان تیز و درازش بیزار ترشکرده بود، از نظر او همه زن ها در یک خمره بودند.

گوشه چادرش را با دو انگشت به حالت نمایشی نرم قیچی کرد و گفت: پر تو می چینم!

قهقهه بلند و چندش آوری از پشت سرش بلند شد.

همان دوست زن نمای جاوید بود که اینگونه بلند خندید و گفت: نکن داداش، ترسناک نکن خودتو، خاله سوسکمون ترسید!

حواس ترسیده اش، جمع شد و اعصاب حرکتیش به کار افتاد و از جاوید فاصله گرفت.

از جاوید و این جمع کوچک تهوع آور، که او را ملعبه غرور و خودخواهی خود کرده بودند فاصله گرفت و دوید.

از ساختمان آموزش خارج شده، به سمت سرویس رفت!

چهار ستون بدنش لرزیده بود، تا چند دقیقه در حال و هوای خودش نبود. چه آواری بود که بر سرش هوار شده بود؟

حس خفگی از فرق سرش هم گذشته بود، چادرش را برداشت و دکمه اول مانتوی تابستانه اش را باز کرده، مقنعه اش را بال داد و مشتی آب به صورتش پاشید.

خبط کرده بود، خطا کرده بود که اینگونه مجازات شده بود.

مگر خودش نمی دانست..

مگر بارها و بارها جملت و احادیث راجب نامحرمان را نخوانده بود؟ پس این چه حماقتی بود.

عشق زیر چتر

مشت دیگری آب به صورتش زد ، این آب ها آرامش نمی کردند، سرش را از همان جایی که مقنعه را بال داده بود زیر شیر آب گرفت و همراه آن گریست.

ته دل چقدر از حاضر جوابی خود و عمل جاوید ناراحت بود.

خطا از او بود . چرا باید دهن به دهن یک مرد می گذاشت؟ آن هم از این نوعش، یک کینه توز بیاعصاب!

نگاهی به ساعت انداخت ، دیگر برای خانه رفتن هم دیر شده بود ، اشتهايش هم کور شده بود و تا

یک ساعت دیگر باید به زبانکده هم می رفت، همانجا وضو گرفت و لباسش را مرتب کرد و به سمت نمازخانه رفت.

خلوتی همیشگی و سکوت این مکان، آرامش پرواز کرده اش را اندکی به او برگرداند، گوشه ای پشت به دیوار نشست، چقدر در این یک ساعت آخر هوای دلش ابری و بارانی شد.

چقدر این حس ، حس له شدن، کوچک شمرده شدن و تحقیر شدن، زیر دندان تلخ آمد، تلخیزهرگینی که نایش را با خود برده بود.

تا به حال مردی تا این حد به او نزدیک نشده بود.

آنقدر نزدیک که رگه های سرخ میان چشمانش را به وضوح ببیند و نفس داغش به صورتش بخورد.

نهایت مردهای نزدیک زندگیش پدر مرحومش بود ودایی و عموهایش!

دستی به صورتش کشید ، انگار می خواست با دست کشیدن هوایی که بی اجازه روی صورتش نشسته بود را کنار بزند.

تقویم کوچک جیبی اش را درآورد و تاریخ امروزش را باز کرد.

با حسرت به صفحه سفیدش نگاه کرد.

نمی شد یک روز بدون تیک باشد؟ خواهش محالی بود؟

خودکار سیاهش را درآورد و یک تیک کلفت و بلند روی آن کشید.

باید یادش می بود خطای امروزش هرگز فراموش شدنی نیست و باید تا ابد یادش بماند. این یکبار برای ابدش بس است.

عشق زیر چتر

نمازش را خواند و کیفش را از سرش عبور داده روی شانه اش انداخت؛ و از نمازخانه بیرون زد.

حال حس بهتری داشت.

راهش را گرفت و از در دانشگاه برای گرفتن تاکسی به مقصد بعدیش خارج شد و برای بار دوم بیتوجه به شنیدن آن صدایی منحوسی که کنار جاوید در آن ماکسیمای مشکی با لحن زشت و لوده ای او را خاله سوسکه خطاب کرد گذشت.

پایش را روی پدال گذاشت و دنده را جابه جا کرده، به سرعت ماشین افزود و از کنار اسرا گذشت.

فهمیده بود اسرا به آنها توجه نکرده و با بی محلی از کنارشان گذشته، اما از رفتار رامین هم که او را در خیابان اصلی، جایی که محل عبور و مرور هزار نوع آدم است خاله سوسکه خطاب کرد و ماشین و شخصیت او را به عنوان مالک ماشین، یک بی بند و بار و جلف معرفی کرد، خوشش نیامد.

عصبانی شد و نیش ترمزی زد و باعث شد رامین بی خیال از دنیا، به جلو متمایل شود و همزمان بگوید: داداش یواش تر!

فکش را در هم قفل کرد تا جوابش را ندهد و بیشتر از این خودش را درگیر او نکند، و به رانندگیش بپردازد.

سرش درد می کرد و دلش می خواست هر چه زودتر به خانه برسد.

-داداش میگم حال که تا اینجا اومدیم یه رستوران توپ سراغ دارم بریم یه ناهار درست و حسابی بخوریم.

دو دل میان رفتن و نرفتن بود که ادامه داد.

-راستی جاوید، این دختر چادریه که امروز شدید بهش گیر داده بودی، من میشناسمش، یعنی فکر میکنم باید همون باشه!

همکلسی سپیدست.

سپیده را با پلیدی هر چه تمام تر نام برد و گفت: میشناسیش که؟

یه چند باری پیشم اسرا اسرا گفته بود، من که نمی دونستم کیه ولی احتمال می دم همین دختره باشه.

عشق زیر چتر

ابروهای نازکش را بال داد و ادامه داد: طرف از اون خر خون هانس از اونا که تو دانشگاه خوبخرش میره ،خوشم اومدا،جیگرم حال اومد امروز،خوب چرتشو پروندی.

نگاه گذرایی به او انداخت ،چه را تا به حال به کارها و حرف زدن و رفتارهایش دقیق نشده بود؟

نمی دانست چرا با رامین رفیق است. اصلچگونه با او رفیق شده بود.

اصل رامین خودش را چگونه به او چسبانده بود.

او که دنیایش با رامین زمین تا آسمان فرق داشت. دوباره نگاهی به او انداخت که هنوز داشت از اسراو سپیده حرف می زد.

از سر و ریختی که برای خودش ساخته بود ، خنده اش گرفت.

نفس عمیق و حرصی اش را ازبینی خارج کرد و دستی به صورتش کشید ؛چه صنمی با اوداشت؟

رامین که خنده او را دید گفت: ایول داداش،باید شیرینی پخش کنیم ، بالخره خندیدی؟آقا میگم امشب بچه ها برنامه چیدن ،توپ توپ!

از اونا که دلت نمی خواد صبح بشه، حسابی هم جمع مون جمع ، فقط جای تو خالی خالیه!

هوو چه حالی بده امشب.

منت بزار رو سرمون و بیا.

آخ که محفلمون، میشه عشق وصفا!

به سپیده میسپریم هر جوری هست این خوشگله رو باخودش بیاره،چشمک چندش آوری زد.

-هر جور دلت خواست پرشو بچین!

توباش و اسراجون ،نام اسرا را آنقدر کشیده بیان کرد و در(جونی)هم که به نام او چسباند، هیچمعنی عزیزبودن نمی داد.

عشق زیر چتر

هرچه بود فقط بوی کثافت کاری بودولذت آنی!

از بودن خود در آن جمع، از آن مهمانی هایی که هر آشغالی، به هر رنگ و شکلی در آن حضور داشت.

از زن هایی که لباسهایشان فقط یک بند نازک دارد و کتیفیشان بیشتر از زیبای هایشان در چشم استومردانی که آب دهانشان یک قدم جلوتر از پاهایشان به راه افتاده، چندشش شد.

یاد یک چیز افتاد.

یک چیز که تمام تن مردانه اش را در آنی زیر آماج خشمی مردانه گرفت.

چرا نمی توانست در این موارد اعصاب خودش را کنترل کند.

دستی محکم لی موهایش برد و با خشم لیلی کشیده، بین ماشین ها پیچید.

حاشیه خیابان، ترمز زد و درست در جای که محل توقف ماشین ها نبود توقف کرد و با صدای محکمو جدی گفت:
پایین!

رامین هاج و واج در حالی که دستش روی صفحه بزرگ گوشی اش بود و مدام صفحه تاج آن را لمس می کرد و معلوم نبود حالا چه کسی در حال تیک زدن است، مانده بود.

نگاه ماتش را که دید بلند تر گفت: گفتم پایین رامین!

لبخند کج و ماوجی روی صورتش نشست که اصل با خط صاف کنار ابرویش هم خوانینداشت، با صدای مظلومی گفت:
داری شوخی می کنی!؟

خم شدواز جلوی سینه اش عبور کرده، دستگیره در را کشید و با ضرب آن را باز کرد و گفت: یکم بدو خیابونارو تا یادت
بمونه دیگه از این پیشنهادهای کثیف به جاوید ندی.

رامین خود را به درنقه می زد و کمی به سمت در خم شد و گفت: بیخیال داداش خوش میگذره!

همین یک کلمه کافی بود تا او را بی اعصاب تر و حساس تر از قبل کند و رامین رابه سمت بیرون از ماشین دهد- گم
شو بیرون ببینم!

عشق زیر چتر

بلخره از ماشین پیاده شدو در را پشت سرش بست و با خود گفت: بالخره یک روز سر از راز تو درمی آرم.

ماشین که با صدای وحشتناکی گاز دادو با سرعت سرسام آوری از او دور شد.

دندانهایش را به هم سایید و با اخم وحشتناکی که روی صورتش نشسته بود؛ لگد محکمی به سنگجلوی پایش زد و آن را چند متر دورتر پرت کرده بلند گفت: بیچاره می کنم جاوید! حال میبینی....

*

**

ماشین را همان جا جلوی در پارک کرد.

حوصله اش ته کشیده بود و اعصاب خش افتاده اش هم بی طاقت تر از آن بود که بخواهد در حیاتر ابا ز و بسته کند و ماشین را به پارکینگ ببرد.

کلید را در قفل چرخاند.

در را باز کرد و وارد حیاط شد؛ دلبستگی چندانی به این خانه و آدم هایش نداشت.

مسیر کوتاه سنگ فرش شده راطی کرد و به محض بال رفتن از پله ها و ورود به سالن

، نگاهش به چمدان صورتی رنگ بسته شده کنار در افتاد

در را هل داد و باعث محکم ضرب خوردن آن به هم و بلند شدن صدای مهلکی شد.

لگد آرامی به چمدان کنارش زد و چمدان به پهلوی افتاد.

صورتی؟

اینبار قرار است چه کسی به مسافرت برود.

باز هم مسافرت ؟

چشمش هنوز به چمدان بود که صدای نرم و نازک مادرش را شنید.

_ جاوید این چه وضع در بسته ؟

عشق زیر چتر

نگاهش را بال آورد و چشمش به زنی افتاد که قیافه اش از صبح ، از زمانی که خانه را ترک کرده و به دنبال کارهایش رفته بود تا الن که دوباره به خانه برگشته ، متفاوت متفاوت شده است.

هنوز تعجب در صورت خسته اش نقش دارد.

لبخند روی چهره زیبای زن مقابلش نشست

اگر این زن مادر اوست ، پس آن کسی که صبح در خانه حضور داشت چه کسی بود ؟

از بال تا پایین نگاهش می کند و دوباره از پایین به بال!

کم کم خط ابروهایش به هم نزدیک می شود و نگاهش سرخ!

سردرد شدیدش دوباره شروع شد.

قدم به قدم در حالی که نگاهش خیره زن زیبا چهره ی رو به رویش است جلو رفت و پرسید:

این چه رنگیه ؟

شیوا بلند خندید و با نازی که به صورت ذاتی در وجودش بود گفت :

-قشنگه جاوید ؟ خودم که خیلی خوشم اومد.

دستی پر ناز به موهایش کشید.

-می دونستم شما هم خوشتون میاد؛ نمی دونم چرا تا به حال به ذهنم نرسیده بود ، دستپری درد نکنه پیشنهاد

خوبی داد مگه نه ؟

عاشق این رنگ شدم ، تازه پری می گفت این رنگ ، رنگ ساله، اصل یادم نمیاد چرا عید این رنگینکردم. خیلی بهم میاد.

صورت زیبایش را عبوس کرد و گفت: حیف شد.

فقط نگاهش کرد ، انگار سرش در حال گیج رفتن بود.

از گرسنگی و خستگی بود یا از تندی این رنگ نمی دانست.

عشق زیر چتر
روی مبل نشست و شقیقه هایش را با انگشت شصت و اشاره محکم مالید.

-سردت درد می کنه؟

پلک هایش را به هم فشرد و دوباره می پرسید: میگم این چه رنگیه؟

کمی ذوق کرد؛ به خیالش پسرش خوشش آمده، دسته ای از موهای رنگ شده اش را در دست گرفت و با لذت به آن نگاه کرد.

_ فانتزیه! خودم بهش گفتم یه چیز تک می خوام، یه رنگی که تا حال نریخته بودم.

سرش را برگرداند به چمدان کنار در اشاره کرد.

-چمدون مال کیه؟

-چقدر سوال می کنی جاوید میدونی که مال منه، دارم با خاله شیما و دوستاش می رم ترکیه! چندروزی می خوایم خوش بگذرونیم.

_ جانا رو هم با خودت میبری؟

ابروهای کلفت و کوتاهش را درهم کرد و گفت: جانا، چرا با ما میاد سن و سالمون به هم نمیخوره!!

از جایش بلند شد و بالی سر مادرش ایستاد و دسته موهای بنفش و صورتی رنگ شده او را

بین انگشتانش گرفت و کمی بال برده تار تار رها کرد و گفت: اونوقت این به سنت می خوره؟

اگه رنگ سال سبز باشه باید موها تونو سبز کنین؟ کی مد کرده؟

کی گفته باید موها تو، ناخوناتو، لبت با هم ست باشه!

بدت نمیاد؟ بست نیست؟ دیگه تا کی؟

هیچ وقت جاوید را اینطوری ندیده بود جاوید همیشه کم حرف بود کاری به کار کسی نداشت پسرش را درک نمی کرد
با صدای دورگه شده ای، تند گفت: جاوید!!!

-جاوید چی؟

عشق زیر چتر

-من مادرتم، اجازه نمی دم بهم بی احترامی کنی!

نیشخند تلخی زد از آنها که سالها بود در خفا برای مادر مد روزش می زد، ههه مد روز!!

مگر آدم هم مد روز می شد، اصل کلمه مد روز را چه کسی اختراع کرد.

-مادر؟؟؟

-بله مادر، تو حق نداری با مادرت اینطوری بر خورد کنی!!

-ههه مثل اینکه یادت رفته، تو شیوایی ها!

یادت رفته؟

یاد آوری کنم شیوا جون؟

شیوا جون چقد خوشگل شدی، چقد این رنگ سال بهت میاد، ایشال سال بعد موها تو سبز کنی..

دستی به گونه عمل کرده مادرش کشید: راستی شیوا جون اصل بهت نمیاد یه پسر هم سن وسال منداشته باشی!

-بسه جاوید!! من از زیاده روی خوشم نمیاد. اجازه نداری تو کارام دخالت کنی، من خودم شوهر دارم.

یاد آن شب و دعوای شدید پدر و مادرش افتاد، انگار کسی با دیگ و تابه در سرش ضربه می زد.

چشمانش را بست و از مادرش فاصله گرفته به سمت اتاقش رفت.

وارد اتاق شد و در را نیمه ی راه رها کرد تا خودش بسته شود.

مستقیم به سمت تخت رفت و در حالی که پاهایش آویزان زمین بود؛ روی آن نشست و دستهایش راستون بدنش

کرده، سرش را عقب فرستاد.

خسته و کلفه شده بود.

نفسش را عمیق بیرون فرستاد.

عشق زیر چتر

به سقف خیره می شود؛ تا کی باید این کابوس در سرش باشد.

آن روز ها ترسش یک چیز بود و امروز دایره ترسش جور دیگری شده،

همه ابعاد وجودی او را گرفته ، چنان او را در احاطه و چنگ و بند خود درآورده، که او را در مقابل هر کار و هر آدمی یک بی منطق و پرخاش جو ساخته بود.

نسیم خنکی که از پنجره وارد شد، مثل یک مشت آب سرد صورت داغش را نوازش کرد.

دستی به صورتش کشید و چند دکمه اول پیراهن سفیدش را باز کرد.

چقدر خوب می شد اگر دنیا به او لبخند می زد.

چقدر خوب می شد اگر گاهی چشم هایش را به زشتی ها می بست و فقط زیبایی ها را می دید.

همه رنگ های زندگی که سیاه نیست.

بدترین شرایطی هم که در آن دست و پا میزد این بود که نمی توانست حرف دلش را پیش کسی همبیا ن کند.

واقعا خنده دار هم می شد اگر پیش کسی می گفت ،مگر می شد او یک جوان بالغ بود.

امکان نداشت ،کسی حساسیت او را باور کند؛حتما به او انگ مریضی می زدند.

نگاهش به میز کار و خودکار و لوازمش افتاد .

اما ذهنش جای دیگری مشغول کندوکاش بود و کاش های زندگی اش را می شمرد.

اینطوری نمی شد ادامه داد.

باید یک فکر اساسی به حال خود می کرد.

شاید مستقل بودن می توانست اولین قدم شروع زندگی اش باشد.

آنقدر به خود و مشکل و رویای ساخته اش فکر کرد که متوجه نشد کی به خواب رفت.

عشق زیر چتر

تقریباً یک ساعتی زیر آفتاب مانده و خیابان ها را متر کرده بود و آنقدر جاوید را زیر فحش و ناسزاگرفت تا بالخره خودش خسته شد .

چقدر دلش می خواست یک روزی غرور کاذب این دوست مغرورش را بشکند و سر مغرور او را زیر پاهایش گذاشته با جان و دل ، مثل ته سیگار له کند.

از روزی که با او آشنا شده بود هیچ جوره با اوراه نیامده بود و تمام وجود او را با آن چشم هایش بهسخره می گرفت .
گوشی تلفنش را در آورد و شماره سپیده را گرفت.

اول باید به خوشی امشبش می رسید کاسه آشی که برای جاوید پخته بود را کنار گذاشته به وقتش دستش می داد ولی حال باید زیر پاهایش را با چیزی مثل سیمان و بتن محکم می کرد ؛ صدای سپیده در گوشی پیچید:

_ سلم عشق من ؟

قهقهه بلندش به هوا رفت و خیلی پر حس و خوشحال گفت : از همون روزی که دیدمت شدی عشقم!

آره عزیزم تو عشق منی ، حال بی خیال ! امشب یه مهمونی توپ دعوتتم ، پایه ای ؟ جون سپید راه نداره یه جوری باید بیچونی ، بگو رفتی خونه دوستت.

من (نه) قبول نمی کنم ، بدون تو خوش نمیگذره!

پیام دنبالت؟؟

مرسی خوشگلم!

دوستت دارم..

تمام مدت دو دل بود؛موضوع را به سپیده بگوید یا نه..

طاقت نیاورد و بلخره گفت:

-راستی سپید،این دوستت ،اسمش اسرا بود می تونی با خودت بیاری؟

-همینطوری عزیزم.

عشق زیر چتر
دوستت نیست؟ همکلسیه فقط!

-خیلی خوب جاوید که میشناسی، برا اون می خوام خودش گفته!

حال تو سعی تو بکن.

خوب برو باهاش رفیق شو، این همه دوست صمیمی داری اینم روش!

این جمله را با کمی چاشنی خشونت گفته بود باید هر طوری شده به هدفش می رسید

نگاهی به ساعت در دستش انداخت زودتر از موعد به آموزشگاه رسیده بود و این زود رسیدن و هدر رفتن وقتش هم صدقه سری آن آقای خشن بی اعصاب بود.

خسته و گرما زده، پله ها را بال رفت و وارد اتاق شد.

تنها مدیر آموزشگاه بود که در آنجا حضور داشت. با دیدن او بلند شد و احوال پرسى کرد.

خوب همدیگر را می شناختند اسرا از همان کودکی در همین آموزشگاه تحصیل کرده بود و حال که مدرکش را گرفته بود و این رشته را در دانشگاه هم ادامه می داد از او به عنوان مربی آموزش در یک تایم از روز، دعوت به کار کرده بود تا دستش راه بیافتد و به حق که اسرا خوب از پشش برآمده بود.

روی صندلی نشست تا بچه ها بیایند و تا آمدن آنها، مبحثی که قرار بود امروز تدریس کند را یکبار دور هکرد.

به هر حال آموزشگاه، آموزشگاه خصوصی بود و شاگردانش هم چندان تفاوت سنی زیادی با او نداشتند و یک خطای او مواجه می شد با کلی مسخره بازی و خنده!

کم کم بچه ها آمدند وارد کلس شد.

چه توفیری داشت بودن شش نفر یا بیست نفر، به هر حال سرکله زدن با بچه های نوجوان و پویاتوأم با ذهن های شادشان بهتر به او می چسبید تا نشستن روی آن صندلی ابری مخمل که تمام بدنش را در این گرما به عرق می انداخت.

وارد کلس شد و با چند کلمه ای انگلیسی درس وصحبت را شروع کرد.

عشق زیر چتر

عادتش بود.

در حقیقت این را از استادش یاد گرفته بود.

کلس زبان انگلیسی که جای فارسی صحبت کردن نبود.

اگر وقت خود را صرف این کار می کرد و در پی سخت گیری نبود.

اول به خود، بعد به تمام دانش آموزایی که با ذوق و اشتیاق برای آموزش دو کلمه از زبان انگلیسی، به اینجا آمده اند مدیون می شد.

دقیقا از زمانی که وارد کلس شده بود یک ساعت و ربع گذشته بود و تمام این مدت را یکریز با تکتک بچه ها مکالمه کار کرده، وادارشان کرده بود؛ دو به دو باهم مکالمه را کار کنند.

دستی به کمرش کشید و به صندلی پشت سرش تکیه داد و با گفتن (OK, time is over

Have a good time

Bye)

به کلس امروز خاتمه داد.

آینه کوچکش را در آورد.

دستی به سروصورتش کشید و لباس هایش را مرتب کرد و از خانم کویری خداحافظی کرده، از ساختمان آموزشگاه خارج شد.

هنوز پایش را کامل بیرون نگذاشته بود تلفنش به صدا آمد و شماره ناشناسی که روی صفحه اشخودنمایی کرد دست و دلش را برای جواب به تماس کند کرده بود.

از طرفی هم از وقتی کار تدریس را شروع کرده بود.

خانواده ها با او تماس می گرفتند و این جواب ندادن او باعث نارضایتی آنها شده بود.

پس با این فکر صفحه تاج گوشی اش را لمس کرد و آن را به گوش چسبانده ، با صدای نرم و ظریف دخترانه اش بله گفت:

عشق زیر چتر
_ سلم اُسرا جون!

گوشی به دست متفکر به این صدا و این لحن صدا کردن مانده بود.

-جانم بفرمائید، شما؟ به جا نیاوردم.

-سپیده هستم همکلسیت..

-زیاد به فکر کردن لازم نبود، هوشش آنقدر گیرایی داشت که همکلسی هایش را حتی آنهایی که یککلمه هم تا به حال با او حرف نزده بودن را بشناسد.

طبق اخلاق ذاتی و برخورد همیشگی اش گفت: خوبی سپیده جان در خدمتم!

هر چقدر که سپیده حرف می زد اسرا متفکر تر می شد.

نه دختر آزادی بود و نه دختر در بندی، تا یک سن و سالی ناخودآگاه از یک قانون تبعیت می کرد.

شاید همان معنی تربیت خانوادگی را میداد.

اما بعد ها به یک خودشناسی رسیده بود که این قانون را برایش هدفمند و مهم کرده بود تا جایی که برای رسیدن به کمال زندگی از نقطه هایی که می شد راه رسیدن به قانون را به او نزدیک کند استفاده می کرد.

و حال.... صحبت از یک مهمانی بود.

یک مهمانی که او حتی میزبانیش را نمی شناخت.

دعوت شده یک مهمان بود.

و علتش را نمی دانست چرا، یک دفعه، ناپهنگام به صورت غیر قابل باوری مهم شده بود.

آن هم برای کی؟ سپیده؟

اهل مهمانی شب نبود و حدالمان با غریبه ها بیرون نمی رفت، این همه صفحات حوادث روزنامه و مجله بی خودی که چاپ نمی شد.

چاپ می شد که ناب هایی مثل او عبرت بگیرند و ناخواسته در گرداب نیفتند.

عشق زیر چتر

تازه! حتی اگر دلش می خواست و وسوسه این مهمانی امانش را می برید، شرایط ناکامش می کرد برای رفتن.

پس مادر بزرگش چه می شد؟

اگر از پیش تعیین شده بود کمی چاره داشت ولی حال!

فقط توانست به سپیده پشت خط در انتظار، بدون رو دروایستی و خجالت و بی تعارف بگوید:

-عزیزم می بخشید، من شبها بیرون نمی رم، نمی تونم هیچ جوهره مادر بزرگمو تنها بزارم.

ممنون از دعوت....

در مقابل تمام اصرار های بی دلیل سپیده با یک معذرت خواهی و خدا حافظی آرام، تماس را به پایان رساند و متفکر سر جایش ایستاد و با گوشی چند بار پشت سرهم به لب های در هم تنیده اشضربه زد.

هنوز هم درک این دعوت ناگهانی پر اصرار برایش مشکل بود و سوال های زیادی برایش به وجود آورده بود، که باید جوابش را در روزهای آینده، زمانی که با این همکلسیه غریبه آشنایش روبه رومی شد؛ بدست می آورد.

پس به امید آن روز، گوشی را در کیفش انداخت و سعی کرد بعد از یک روز پر هیاهو با لبخند به سمت خانه برود.

با صدای بلند زنگ تلفن همراهش، چشم باز کرد.

خانه در خاموشی و سکوت مطلق فرو رفته بود.

حس گم شدگی در زمان به او دست داد، پلک محکمی روی هم گذاشت و گیج و سردرگم و خوابآلود وسط تخت نشست و به دنبال منبع صدا گوش تیز کرد، نمی دانست چه ساعتی است.

حواسش که جمع شد.

دستی به چشم هایش کشید و به سمت تلفنش کمر خم کرد و آن را از روی پاتختی برداشت.

با دیدن شماره ی رامین روی صفحه، خط ابروهایش به هم چسبید و اتفاقات و حالت و رفتار امروز مثل یک فیلم از جلوی چشمش گذشت.

عشق زیر چتر

باز سروکله این مزاحم پیدا شد ، چرا از رو نمی رفت؟ یعنی اتفاق ظهر برایش کم بود؟

با بی حوصلگی دکمه را فشرد و با صدای دورگه و گرفته ای گفت:

_بله ؟

_سلم علیکم برادر جاوید!

سرفه ای کرده گلوش را صاف کرد.

_گیرم که علیک!

_داداش واقعا که نامردی ، خوب منو امروز کاشتی تو خیابون ، فکرشم نمی کردم بری!

(بعد در دلش گفت حساب این کار تو می رسم)

_رامین من چند بار بهت گفته بودم از این کاری بی خود و وقت تلف کنی خوشم نمیاد ، منو وارد اینبازی ها نکن که

هیچ رقمه باهات کنار نیام و گرنه باید بی خیالم بشی!

_هیچ جوهره نمی تونم بی خیالت بشم ، مگه چند تا رفیق با مرام مثل تو پیدا میشه ؟

_دور برت که پره!

_اما هیچکی جاوید نمی شه.

پوزخندی به این چاپلوسی دوست سمجش زد و گفت:

-چی می خوای رامین ؟

_راستش برنامه امشبو کنسل کردم ، میای با هم بریم بیرون ؟

چون داداش برای اینکه بهت ثابت کنم رامین اونقدرها هم که فکر می کنی بدنیست این کارو کردم، خودتم میدونی

تموم این برنامه ها فقط برای سرگرمی و خوش گذرونیه!

دوباره در جایش دراز کشید؛ چشمانش را بست

عشق زیر چتر

سرش را به تاج تخت تکیه داد و با بی حوصلگی گفت: بی خیال رامین! سرم درد می‌کند، اصلحوصله بیرون رفتن ندارم!

میخوام بخوابم، دیگه زنگ نزینا!

و بی خداحافظی گوشی را قطع کرد و آن را همانجا روی تخت رها کرده؛ دستش را روی سرش گذاشت. چقدر این تاریکی و سکوت لذت بخش بود.

کاش این خروس بی محل او را از خواب بی خواب نمی‌کرد و او تا صبح خودش را به این آرامش می‌سپرد. سعی کرد چشمانش را ببندد و برای بار دیگر خودش را به خلسه این سکوت پر آرامش دعوت کند که تلفنش به دوبله صدا آمد.

-اِهه، لعنتی عجب کُنه اییها، چرا ول نمی‌کنه امشب؟

دستی که می‌رفت با عصبانیت گوشی را به گوشش بچسباند و این جملت را برای رامین پشت خط‌تکرار کند را با عجله کنار کشید و سیخ سر جایش نشستند.

شانس آورده بود؛ لحظه آخر چشمش به اسم ثبت شده روی گوشی افتاد و گرنه معلوم نبود چه افتضاح و خجالتی برای خودش می‌خرید.

لبخندی جای عصبانیت روی صورتش را گرفت و با خوشرویی جواب داد:

_سلم استاد!

_سلم پسر، چطوری؟

_ممنون استاد، شما خوبین، چی شده خوشحالم کردین؟ در خدمتم!

_آی پسر شیطان، زنگ تو باید بزنی!

خنده کوتاهی کرد و با شیرین زبانی گفت: البته که قصور و کوتاهی از بنده بوده، عفو بفرمایید استاد! در خدمتم.

استاد صارمی که از اساتید دوره کارشناسی او بود و کمک‌ها زیادی به او کرده بود و پروژه‌هایکاری زیادی در آن زمان برایش جور کرده بود.

عشق زیر چتر

در حقیقت این پسر زرنگ و پرتلش و پر همت را حمایت کرده بود با خوشرویی گفت: شنیدم پروژه قبلی خوب تموم کردی، اسدی خیلی ازت راضی بود.

_ آقای اسدی لطف دارن!

_ هی پسر، چقدر بهت بگم خیلی خودتو دست کم نگیر، تو یکی از موفق های جامعه هستی!

من بهت افتخار می کنم حال هم یه پروژه جدید سراغ دارم می تونی همکاری کنی؟

دلش از خوشحالی این پیشنهاد در پیچ و تاب بود.

همین چند ساعت پیش کاش های زندگی اش را شمرد و آرزو می کرد و حال.....

هنوز چند ساعت نگذشته، اولین و مهم ترینش در حال برآورده شدن بود.

چرا قبول نمی کرد؟ از خدایش هم بود!

کار کردن با اساتید با تجربه و فعالی چون اسدی و صارمی جزء بهترین امتیازها و شانس های زندگی اش بود.

_ اختیار دارین استاد، باعث افتخاره همکاری با شما!

_ فردا صبح رأس ساعت 10 تو دفترم حضور داشته باش.

اگر شرایط جور بود و ازپسش هم بر می آمد تلفن همراهش را به شیشه جلوی ماشین می کوبید.

اما نمی توانست، این دیوانگی تبعات زیادی داشت که بعدها برایش روشن می شد.

مشت محکمی حواله داشپورت کرد که صدای راننده را درآورد.

_ هوی چه مرگته! چکار به ماشین داری؟

دستش را جلوی دهانش گذاشت و جواب نیما را نداد و به جایش پرسید:

وسایل آوردی؟

عشق زیر چتر

_آره!

-مطمئنی خطر ناک نیست؟

با لبخند نگاهش کرد و چشمکی زده، اشاره ای به اندامش کرد و گفت: پاک پاکه، همچیو چک کردم.

محکم با کف دستش پشت گردن نیما کوبید و گفت: خاک بر سرت، نتونستی جلوی خودتو بگیری؟

چقدر بگم این کارو نکن!

رویش را از نیما گرفت و به صفحه موبایلش خیره شد.

_حواستو جمع کن، نمی خوام خرابکاری بشه!

من یه کار بی دردسر و تمیز می خوام.

در حال گرفتن شماره است که صدای نیما در می آید.

-خیالت جمع!

به جلو نگاه کرد و دوباره برگشت و به صفحه روشن گوشی رامین نگاه کرده گفت: چه گیری دادی بهاین پسره، ولش

کن، این به درد ما نمی خوره! فقط خودتو خسته می کنی!

گوشی را کنار گوشش گرفت.

-خوشم نمیاد ازش، همش رو مخه، فکر کرده امار زندگیشونو ندارم؛ می خوام سرشو بکوبونم به طاقنیم!

این پسر خیلی مغروره، از اوناست که جلوتر از نوک بینیشو نمی بینه!

اگه من نابودش نکردم رامین نیستم!

دستش را پایین آورد و شماره را از اول گرفت.

-لعنتی تو دیگه چرا جواب نمیدی؟

-کیه؟

عشق زیر چتر

-دخترست!

و همزمان آینه جلو را پایین کشید و با غرور به چشم های پر کینه و نفرتش نگاه کرد.

چشم های سیاهی که اینبار تیر هدفش، دوستانش بود.

غافل از اینکه تیری که نابه جا به سمت دیگری نشانه می رود طبق همان قانون گرد بودن زمین اولخودت را می درد بعد دیگری را!

-باهم بریم دنبالش؟

-به نظرت میشه!؟

نیما شانه ای بال انداخت و گفت:چه کار کنیم پس؟! -ترو پیاده می کنم خودم میرم دنبالش!

کلید را در قفل چرخاند و وارد حیاط کوچک و باصفایشان شد.

در و پنجره های تور زده ،باز بودند و تلویزیون خاموش بود.

حتما مادر بزرگ باز هم به خانه همسایه رفته بود .

چادرش را به همراه کیف و مقنعه اش در آورد و روی پله ها گذاشت و آستین ها را بال زده به سمتشیر آب رفت.

دو زانو جلوی شیر نشست و آب خنک را مهمان دست و صورتش کرد.

حس خنکی و امنیت این خانه ،آرامش را به او داده بود،دستش را روی سوراخ شیر گذاشت و آب بافشار خارج شده را روی گلهای کاشته شده و بوته خیار گرفت.

انگار ان خیار کوچک خالخالی به او چشمک میزد ،خود را جلو کشید و آن را چیده بو کشید.

انگار زندگی در وجودش جریان گرفت.

انگار این شهر این هوا این خانه بوی زندگی می داد.

فقط جای بهترین های زندگی اش خالی بود، که ای کاش نمی بود.

عشق زیر چتر

غمی که می رفت دوباره چوب لی زخم شود و آن را تازه کرده دلش را بدرد آورد را کنار زد و به آسمان نگاه کرد و زیر لب گفت: خدایا داده ها و نداده هاتو شکر..

می دونم که هر کارت رو حکمته ،ولی چه کنم که دخترمو،

هر حکمتی هم بیاد نمی تونه جلوی دلتنگیمو برا بابا و زندگی خوش گذشتمون بگیره.

به سمت خانه رفت.

دلش برای مادرش هم تنگ شد بود ،باید به او هم زنگ می زد و اساسی حالش را می پرسید.

تماس امروز کافی نبود و راضیش نمی کرد.

سرکی به آشپز خانه کشید و دستی به غذاهای مانده ظهر برد.

چقدر حیف شد،نتوانست ناهار به خانه بیايد و این غذای خوشمزه را بخورد.

قاشقی گرفت و مقداری از خورشت خوشمزه مرغ ترش را در قابلمه برنج ریخت و قابلمه به بغل بهاتاق رفت و جلوی تلویزیون نشست.

قاشق اول را در دهانش گذاشت و مزه خوب غذا ،انرژی شد و انگار از تک تک رگ هایش عبور کرده،خودش را به تمام سلول هایش رساند.

تاسف نخوردن این غذای گرم،

باز هم صورت خشن جاوید راجلوی چشمش آورد و رگه های سرخش ،قلب او را به تپش و ترسواداشت.

قاشق را در قابلمه انداخت و دستی روی قلبش گذاشت.

یاد جمله پر تو می چینم افتاد و لقمه غذا سنگ شدو طعم تلخی گرفته، گوشه دهانش ماند.

-ای لعنت به این روز،که اولش با گیر و گرفتاری شروع شد..

همانطور که زیر لب امروز و جاوید و گیر و گرفتاری را زیر رگبار ناسزا گرفته بود.

تلفن خانه به صدا آمد.

عشق زیر چتر

ناخواسته در جایش پرید و قاشق پر برنج در قابلمه بال و پایین شد.

دل و ذهنت جای دیگری باشد و صدای بلندی ناگهان خلوت را بهم بزند، قطعا هر کسی را به هولمی انداخت.

ووی کوتاهی زیر لب گفت و در حالی که دانه های برنج پرت شده از قابلمه به بیرون را جمع میکرد، سریع از جایش بلند شد و به سمت تلفن دوید.

بادیدن شماره روی تلفن لبش به لبخندی باز شد، دل به دل راه داشت؟ با خوشحالی گوشی را برداشت.

-سلم مامان عزیزم، چطوری خوشگل خانم..

صدای خنده ی نرم لیل در گوشی پیچید.

-سلم شیطون خانم، چطوری مامان جان!

کارات تموم شد؟

-دست گلت درد نکنه ،اره واریز کردم ،خداروشکر انتخاب واحدمو انجام دادم.بعدشم رفتنم آموزشگاه،الن اومدم دارم ناهار می خورم.

-اسرا جان؟

-جونم مامان!

-میگم کاشکی تابستون واحد نمی گرفتی،میومدی پیش خودم.

-من که همین سه هفته پیش اونجا بودم، تازه اگه کلس بر نمیداشتم هم نمی تونستم بیامتدریس تو آموزشگاه چکار می کردم؟

صدایش با بغض گره خورد و گفت:اسرا انتقالی بگیر بیا پیش خودم!

مکث کوتاهی کرد،این بغض قرار او را می گرفت و بی قرارش می کرد اما چه می کرد که چاره اینداشت.

-اسرا؟

-جانم مامان!.....خودت که می دونی نمیشه ،من و تو قبل صحبتامونو کردیم!

عشق زیر چتر

-آخه چرا، این همه ادم دارن اینجا زندگی می کنن، درس می خونن!

-من نمیتونم مامان، من اونجا رو دوست ندارم، اصل تحمل اون آب وهوا رو ندارم، پوستم خشکمیشه، موهام مثل چوب میشه، اینا به کنار من اگه درخت و سرسبزی نبینم افسرده میشم!

-پس من چطوری دارم زندگی می کنم؟

-تو فرق داری، تو بچه همون جایی، بزرگ شده همونجایی! می تونی کنار بیای.

-با دوری تو چکار کنم؟

این را گفت و همزمان صدای گریه اش در گوشی پیچید.

-مامان؟

مامان باتوام؟ آخه گریه برای چیه؟ رفتی که راحت باشی!

رفتی که هرروز بی قراری و گریه کنی؟

صدای مردانه ای به صورت گنگ از پشت گوشی به گوشش رسید.

-کیه پشت مامان؟

صدای گریه آرامش همچنان به گوشش می رسید، دلتنگی مادرش را درک می کرد.

عشق و پناهت که نباشد، عمری غریب باشی آخر هم دستت به جایی بند نباشد و باز هم غریبمانی، (در حقیقت از اینجا رونده و از اونجا مانده باشی) حال و روزت اینگونه می شد.

یکبار دیگر صدایش کرد.

-مامان؟ اصل تو بیا پیشم.

صدای مادرش کل قطع شد و صدای مردانه ای در گوشی پیچید.

-اسرا جان! مامان این روزا حالش زیاد خوب نیست.

-چی شده؟ باز فشارش بال و پایین میشه؟ اومده اونجا که حالش خوب بشه، بدتر شد که!

عشق زیر چتر

-چی بگم اسرا جان!میگم کمتر دلتنگی کن!گوش نمیده!

-بهش بگو من خوبم،سر ومور گنده،دارم درسمو می خونم ،خیلی هم راحتم ،دیگه غصه چیومی خوره؟-نمی دونم وال!

-همین روزا ،مرخصی می گیرم یه سر میام پیشتون!

خداحافظی کوتاهی کرد و تلفن را سر جایش گذاشت.

چقدر دوباره دلش گرفت.

قابلمه غذا را نیمه کاره رها کرده،به آشپز خانه برد و تلویزیون را خاموش کرده،با بی حوصلگیبالشتی گوشه خانه انداخت و چادر مشکی بیرونش را روی سرش گذاشته دراز کشید.

تا شاید خواب بیاید و تمام ناآرامی ها و غصه هاو را با خود ببرد.

چند متر جلوتر از در خانه سپیده ماشین را متوقف کرد.

قبل چند باری با پژو دویست وشش مشترک خود و نیما،او را به خانه رسانده بود و می دانست چکارباید بکند.

شماره اش را گرفت وقبل از انکه بوق دوم به صدا در بیاید،تلفن را جواب داد.

-اومدم عزیزم...

گوشی را قطع کرده،کنار دستش گذاشت و صدای پخش را کمی بال برده،همراه آهنگ روی فرمانضرب گرفت.

این دختر پل رسیدن به هدفش بود باید از او به بهترین شکل استفاده می کرد.

آینه را کمی به سمت خودش متمایل کردو دستی به خط شکسته روی ابروهایش کشید.

چقدر خوشش می آمد ،این خط بی نهایت مرموزش می کرد.

در فکر و خیال بود که در باز شد و سپیده با سرو وضعی آراسته و پیراسته وارد شد و بوی عطرغلیظش در فضای کوچک ماشین پیچید و با عجله و تند گفت:

عشق زیر چتر

-وای رامین بدو برو، تا کسی ندیدتمون!

پایش را روی پدال گذاشت و درحالی که دنده را جابه جا می کرد گفت:

-چرا؟ چی گفتی مگه؟

-هیچی بریم حال، چیزی نگفتم! از اون کوچه پستی برو!!

هنوز وارد کوچه اصلی نشده بود که گفت: از کدام طرف بریم دنبال اسرا؟

چین کوچکی روی پیشانی سپیده افتاد و پرسید: چرا دنبال اون؟ اون که نمیاد.

-یعنی چی؟ مگه بهش نگفتی!

-گفتم ولی قبول نکرد!

صدایش را کمی بال برد و گفت: ای بابا! نگفتم هر جوری هست بیارش؟

از تغییر رفتار ناگهانی رامین جا خورد و مثل خود او صدایش را تا حدودی بال برد.

-تو گفتی باهاش صمیمی شو، ولی بنظرت یه روزه میشه، من به دختری که تا حال یبار همجز سلم باهاش حرفی نزدم

چطوری صمیمی بشم؟ اصل جاوید به تو چه ربطی داره؟

زیاد تند رفته بود، راهنما زده ماشین را گوشه ای متوقف کرد و به دختری که با عصبانیت به بیرونخیره شده بود نگاه کرد.

باید با او مدارا می کرد و قلقلش را در دست می گرفت.

آرام و با احتیاط دستش را جلو برده، مچ او را در دست گرفت و گفت: سپیده خانمی!

قهر نکن دیگه!

من که برای خودم نگفتم!

-من درکت نمی کنم رامین، تو حق نداری به خاطر یه دختر دیگه سرم داد بکشی!

او را به سمت خود کشید و گفت: من غلط بکنم.

عشق زیر چتر

سرش را روی شانه رامین گذاشت و گفت: به خاطر تو هزار تا دروغ به خانوادم گفتم تا تونستم
امشب پیام بیرون.

در حالی که سر او را زیر نوازش دستان خود گرفت با خود فکر کرد.

فقط یک احمق می تونه، به خاطر یه غریبه پا روی تمام داشته هاش بزاره!

با صدای تق تق ظرف ها و نوری که از آشپزخانه وارد پذیرایی شد و اندکی بعد صدای قامت بستن مادر بزرگ
چشمانش را باز کرد.

ذکرهای نرمی که پای سجاده زمزمه می کرد برایش بی نهایت دلنشین بود.

چادر را تا روی صورتش بال کشید تا نور آشپزخانه اذیتش نکند و بی صدا به زمزمه ها گوش دهد.

هنوز چند دقیقه ای نگذشته بود که مادر بزرگ صدایش کرد.

-اسرا جان! پاشو نماز بخون!

صدای مادر بزرگش را شنید اما هنوز در آن خلسه آرام بخش غرق بود و دلش نمی خواست از این حس دل انگیز خارج
شود.

همانطور بی حرف و بی جواب دراز کشید.

ناگهان گوشه چادرش کشیده شد و از روی صورتش برداشته شد.

چشمانش را باز کرد و دستش را جلوی چشمانش گرفت تا نور مستقیم اذیتش نکند.

-مادر جون! یه کوچولو دیگه، صدای نماز خوندنت دلمو آروم میکنه، یکم بگذره بلند میشم.

مادر بزرگ چادر سفیدش را زیر بغلش جمع کرد و بالای سر او ایستاد و دست های چروکیده اش را به سمتش گرفت و
بالبخندی که چاشنی صورت پیرش کرد خواند.

(دل را به نور عشق صفا می دهد نماز جان را به یاد دوست جل می دهد نماز)

عشق زیر چتر
اگه دنبال آرامشی دخترکم، باید نمازتو بخونی عزیزم..

صدای من چه آرامشی داره؟

پاشو اسرای من! پاشو دنبال گمشده دلت جای دیگه ای بگرد اینا همش حاشیست.

از جایش بلند شدو سری برای مادر بزرگش تکان دادو در حالی که برای وضو به سمت سرویس میرفت به این فکر کرد که در اولین فرصت باید این قطعه شعر را به صفحه اینستایش اضافه کند.

*

**

دیگر خواب از چشمش پریده بود. چشمانش را بست و به رویای آینده اش فکر کرد.

آینده ای که از همین الن استارت موفقیتش زده شد.

با انرژی فراوانی در جایش نشست، صدای شکمش هم در آمده بود، انگار این خوشحالی هم به تمام سلول هایش سرایت کرد بود.

سریع از اتاق خارج شد و تک تک لمپ های سر راهش را روشن کرده وارد آشپزخانه شد.

نگاهی به ساعت انداخت، مطمئن بود مادرش به مسافرت رفته، اما جانا و پدرش کجا بودند، خدا عالم بود.

گوشی را برداشت و شماره پدرش را گرفت، از همان کودکی هم محبت خاصی به پدرش داشت و این محبت به غیر از یک مورد، نمیگذاشت بی خیال از کنار او بگذرد.

-سلم بابا، خوبی؟ کجایی؟

صدای همیشه آرام و خسته اش در گوشی پیچید.

-سلم جاوید جان، دفترم ایه قراره کاری دارم!

دلش بعد از این همه سال یک تشر می خواست، یک تشر که او را بی خیال از به دوش کشیدن یکطرفه این همه مسئولیت کند.

عشق زیر چتر

-ای بابا هنوز دفتری؟ قرار کاری دیگه چیه این وقت شب!

این همه کار می کنین که چی بشه، اصل خبر دارین مامان بازم رفته مسافرت؟

-اره میدونم بهم گفته..

-همین؟ شما همش کار، ایشون همش مسافرت! پس کی به خودت برسی؟

کی زندگی کنی؟

-اگه تو می اومدی جای من، منم یکم استراحت می کردم.

-من از اون کار خوشم نمیاد. من رشته خودمو بهتر دوست دارم.

-می دونم ولی کم کم به اینجا هم عادت می کردی!

می دانست ته صحبت هایش به اینجا ختم می شد، اما نه دوست داشت ور دست پدرش شود و نه اینکه .. در کل این زندگی و این سبک و این کار را دوست نداشت.

ترس داشت، نمی خواست آینده اش یکی شود مثل زندگی پدر و مادرش.

بحث را تغییر داد و گفت: شام خوردین؟ -اره من اینجا یه چیز خوردم، مهمون دارم..

با یک خداحافظی تماس را قطع کرد و به سمت یخچال رفت.

نوشته روی در یخچال، پوزخنده لبانش آورد.

(شام برای خودت یه چیز درست کن من رفتم؛ آخر هفته بر می گردم)

کاغذ را کند و در مشتش مچاله کرده، به طرف سینک ظرف شویی پرت کرد و در دلش گفت: نمیگفتی هم خودم باید برای خودم یه چیز درست می کردم!

دو عدد تخم مرغ از یخچال درآورد و برای خودش املت درست کرد و کنار گوجه های ریز شده مشغول خوردن شد.

جنگ کردن و فکر کردن به زندگی پدر و مادرش هیچ فایده نداشت، زندگی آنها از نظر او یک زندگی برباد رفته بود که همزدن آن هم، هیچ تاثیری در بهتر شدن آن نداشت.

عشق زیر چتر

فقط ای کاش زودتر به این نتیجه ای که حال به آن رسیده بود می رسید؛ تا به مشکلی که الن دارد دچار نمی شدو می توانست آرامش گمشده آنها را برای خود بسازد.

با خروج استاد از کلس وسایلش را جمع کرد و در کیفش گذاشت.

چقدر امروز خسته شده بود، حال که تابستان را پشت سر گذاشته بود به میرزایی حق می داد که آنحرف ها رو به او زده باشد.

حس می کرد پشتش پر از خستگی کارهای تابستانش است و هنوز کوله بار آن را روی زمین نگذاشتهوارد ترم جدید شده بود.

عینکش را از چشم برداشت و وشیشه کوچک وسفید آن را با دستمال پاک کرد و دستی به چشمهایش کشید، تمام مغزش پر از a,b,c,d بود.

وبی اختیار و اکو وار این حروف در ذهنش تکرار می شد.

علقه زیادی به این رشته داشت و با عشق هم آن را دنبال می کرد اما گاهی اوقات بعضی درس هابا وجود بعضی اساتید خشک واقعا خسته کننده می شد، بلخره آدم آهنی که نبودند..

دانشجو بودند!

دانشجو!!

دستی به کمرش کشید؛ نشستن روی صندلی هم خسته اش کرده بود.

در حال شکستن قلنچ انگستانش بود که دوست جدیدش دختری که به تازگی در این کلس با او آشنا شده بود گفت:اووو نکن دختر تموم تنم ریش شد، این کارا چیه، سابیذگی غضرف میگیریا!

لبخند کجی تحویلش داد و عینکش را روی چشمش گذاشته، گفت:از هفت صبح اومدم دانشگاه، دارممیمیرم از خستگی، کمرم خشک شد .

در حالی که از روی صندلی بلند شد به حرفش ادامه داد.

عشق زیر چتر

-میای بریم سلف ناهار؟ کم کم دارم بی حال میشم!

-من که دیگه کلس ندارم میرم خونه یه چیزی می خورم.

دست دوستش را کشید و او را باخود همراه کرد وگفت:

پس بیا تا کنار سلف باهم بریم،اونجا از هم جدا میشیم.

هم قدم با هم،از دانشکده خارج شدند؛ هوای اوایل پاییز بود وهمراه با وزش باد پاییزی بوی نایخوشی داشت..

بوی برگ های ریخته شده از درخت!

در حال جمع کردن چادرش بود تا باد آن را به بازی نگیرد

که الهام گفت:اونجا رو، دانشگاه رو سرشون گرفتن؟چقدر سر و صدا دارن!

نگاهش به آن سمت کشیده شد!

همان جایی که الهام به ان اشاره کرده بود.

جمعی پر از دختر و پسر کنار هم ایستاده بودند و با برگه های در دستشان سر و کله می زدند.

گاهی صدای کل کلشان اوج می گرفت و گاهی هم در سکوت به برگه هایشان نگاه می کردند.

بی خیال سرش را برگرداند کسی از آن جمع را نمی شناخت ،لاقل آنهایی که رو به مسیر او و الهام ایستاده بودند را نمی شناخت.

-بیا سریع تر بریم ،باور کن دیگه نا ندارم!

و دست الهام را کشید.

جلوی در سلف ایستاد و هنوز خداحافظی نکرده بود، کسی صدایش زد!

-اسرا جون !اسرا جون؟

بر گشت و نگاهش کرد و منتظر ادامه حرف دختری که صدایش کرده بود ایستاد.

عشق زیر چتر

دختر هنوز ده قدم دیگر با او فاصله داشت برگشت و بلند رو به جمع داد زد:

بچه ها دست نگه دارین، اوردم، حلل مشکلتو اوردم.

و بعد دست اسرا را کشید و او را با خود به سمت جمع برد و گفت:

-بدو بیا اسرا که هلك شدن این طفلیا، هیچی سرشون نمیشه، اخه این چیه شما میخونین؟

با لبخند به دختری که چادرش را می کشید و او را باخود همراه کرده بود نگاه کرد.

-بگو چیه خوب؟ من بدونم از دستم بر میاد؟

دستش را دراز کرده رو به جمع گرفت و با لبخند بزرگی که چاشنی لبش بود گفت: به جون این طفلیا قسم، مطمئنم از دستت بر میاد.

و با اتمام جمله اش، اسرا را وسط آن جمع مختلط پرت کرد.

حس یک سالن پر جمعیت و یک مجری و چند صد چشم به او دست داده بود.

هر کدام با جملت مخصوص و حالت و نگاهای خاصی به او زل زده بودند و منتظر بودند بدانند فرشته نجاتی که دخترک از او حرف زده بود چه در چنته دارد.

لبخند روی لبش را کنترل کرد و با صدای بسیار نرم و نازکی که جز جدانشدنی وجود او بود و انگار محبت چهره او را بیشتر نشان می داد گفت: چه کاری از دستم بر میاد.

همان دختر کاغذی در دستش گذاشت و گفت: بیا اینو براشون ترجمه کن! تخصصی بلد نیستن؟

از جایی که ایستاده بود کمی به سمت چپ، جایی که دختر ایستاده بود مایل شد و گفت: عزیزم منم تخصصی ها رو....

انگار جمله در دهانش ماند.

نه انگار جمله در گلویش خفه شد..

نه اصل جمله در گلویش غده شد و می خواست خفه اش کند.

از کنار شانه دختر، نگاهش به پشت سرش افتاد.

عشق زیر چتر

به چشم هایی که دقیقا صورتش را نشانه گرفته بود.

به مردی که دست هایش روی زانوهایش بود و با دیدن او حال به طرز خاصی ابروهایش را بالفرستاده بود.

غده گلویش را قورت داد و آهسته تر گفت: منم زیاد تخصصی ها رو بلد نیستم.

ناهار نخورده بود .

از صبح از این کلس به آن کلس رفته بود و آخرین کلس هم که افتضاح ترین استاد را داشتو خسته ترش کرده بود و

حالا!!!

وسط جمعی ایستاده بود که در پی حل مشکلشان مثل ریسمانی به او چنگ زده بودند.

دستانش کمی لرز پیدا کرد و حس کرد زانوهایش می خواهند به هم برخورد کنند.

صدای پسر جوانی ان طرف تر آمد.

- حال هر جایی که بلدین بگین ، ما هم کمکتون می کنیم.

بی اراده به سرش تکانی داد.

و برگه را بال گرفت.

اما هنوز چشمانش متوجه مردی بود که از حالت نیم خیز بلند شده ، به نیمکت پشت داده بود و دستهایش را دو

طرف صندلی گذاشته با ژست خاص تری نگاهش می کند.

-

بگو دیگه خواهر

پلک هایش را بست، نمی دانست چشم هایش تار است یا عینک دیدش را تار کرده!

حال دلش ، تپش دلش ناگفتنی بود.

(بسم ای) زیر لب گفت و اولین خط را با شیوایی و زیبایی برایشان خواند و همین باعث کنجکاویو جلب نظر بچه ها

شد و اندک اندک و آهسته آهسته به دورش جمع شدند.

خنده دار بود؛ دیدن صحنه ای که هرکسی قصد داشت از دیگری برای پر کردن مقاله خود پیشی بگیرد.

اما این صحنه ها هم نمی توانست چهره تلخ آن پسر قد بلند را از خاطرش ببرد.

جملت را معنی می کرد و همزمان شنوده حرف هایی می شد که بچه های شاید چند سال از او بزرگتر به او می گفتند.

جملتی مانند، (ایول، بابا بانو تو کجا بودی، دستمیزاد) جملتی که لب های او را از شرم سرخ می کرد.

دوروش آنقدر از حجم مرد هایی قد بلند پر شده بود که حس خفگی به او دست داد.

اما باز هم حس امنیتی که در این جمع کنجکاو و جویای علم داشت بیشتر از نگاه آن مرد بی اعصاب بود.

نگاهی که دقیقا از همان لحظه ی دیدن، سنگینی آن را حس کرده بود.

دلش پر از ترس و سرش پر از تکرار (پرت رو می چینم) بود.

پری که اسرا بلندی آن را در خود نمی دید و به ناحق به او نسبت داده شد.

و مردی که دیدن او، پوزخند را روی لبهایش کاشته بود.

کاش کمی هوا به او می رسید، هوای آرامش!

هوایی که قلبش را از ترس رهایی می داد.

سرش را از روی برگه بلند کرد، نگاه ترسیده اش دنبال منشاء ترسش بود.

ندید، نبود!

چشم هایش را با آرامش بست.

دلش یک فوت محکم از جنس رهایی داشت.

اما آن چیزی که دقیقا از کنار گوشش شنید، دیگر نه برایش قلب گذاشت، نه جان گذاشت و نه هوای آرامش!

-من اینجام!

انگار این صدای آرام درگوشی، تیر تیزی بود که دقیقا نقطه اصلی وجود او را نشانه گرفته بود.

عشق زیر چتر

ناخودآگاه و غریزی تکانی خورد سرش به سمت صدا چرخید و چشم در چشم مردی شد که کنارشایستاده و روی صورتش چمبره زده بود.

حس کرد صدای تپش نامنظم قلبش بلند تر از صدای تمام ادم های این جمع است.

چقدر واضح بود تالپ تلوپ قلب هول شده و ترسیده اش!

کاش می توانست نفس حبس شده اش را به بیرون بفرستد.

کاش می توانست یک هین بلند بکشد.

تا از این همه حسی که ناگهانی بر او وارد شد نجات پیدا کند.

لرزی خفیف به جانش افتاد.

لرز باد پاییزی بود؟ یا نه؟

باد پاییزی که تا چند دقیقه قبل، برایش بوی خوش پاییز داشت.

پس این لرز چه بود؟

گونه هایش به آنی سرخ شدو چشمانش دوباره به دو افتاد.

مرد بی اعصاب کنارش پوزخند، غرور آمیزی زد.

از آنهایی که آنروز هم زده بود.

از آنهایی که آنروز او را وادار به فرار کرده بود.

-پسری که کنار اسرا بود کمی جلوتر آمد و دست روی برگه گذاشت و گفت:

بگو دیگه بانوو جان ، چشم انتظارمون گذاشتیا!

نگاه رنگ باخته اش رفت و دوباره برگشت!

نگاهش دقیقاً بین یک جمع و مردی که چند ماه پیش تهدیدش کرده بود و حال کنارش ایستاده و بایک تای ابروی

بال رفته و پوزخند تند گوشه لب نگاهش می کرد گشت.

عشق زیر چتر
کاش می توانست باز هم از زیر این سایه بلندوتند فرار کند.
چشمانش در حال سیاهی رفتن بود.

اگر چیزی می گفت!

وای اگر جاوید چیزی می گفت. حرفی میزد.

مگر می توانست این جمعیت حاضر جواب را ساکت کند؟

نگاهش به کاغذ افتاد، کاغذی که حروف هایش در هم شدن و aها، bهایش در هم آمیخته شدن!

سیل حرف های روانه شده، به سمتش بیشتر شد.

و یک خنده بلند، که خطاب به دختر گفت: حل مشکلتمون هنگ کرد..

هنگ نکرده بود فقط مدار آبروی دخترانه اش در حال رفتن روی خط فنا بود.

باز هم ناخودآگاه نگاهش به سمت جاوید رفت .

جاوید و ابروهای کشیده و نگاه تیزش و لبهایی که تکان خورد و آهسته تر از قبل گفت: معرکه گرفتیزبون دراز!!!

بغض تا بیخ گلو و پشت لب هایش آمد.

ولب هایش را لرزاند.

ترسو نبود، لال هم نبود اما اینجایم جایش نبود.

خطای نا عمد و ناحقش شد این نا امنی و حال حرفی میزد چه میشد؟ واقعا معرکه نمی شد؟ بازی ه خنده دیگران
نمیشد؟

کاش یک ستون بود و به آن چنگ میزد و قلب نا آرام و وجود هراسانش را به آن می سپرد.

اما تمام ستون های کنارش یا از جنس آدم

عشق زیر چتر

بودند یا مثل نزدیک ترین نزدیک ترین فرد به او بی اعصاب و خشن بودند.

کاغذ را پایین آورد و بدون اینکه نگاهی به کسی بیندازد، عذر خواهی کوتاهی از جمع کرد و رو بههمان دختر گفت:خودم مینویسم یه ربع دیگه بیا سلف ازم بگیر!

با عجله از جمع دور شدو نگاه جاوید را تا آخرین لحظه پشت پیچ و تاب های چادرمشکی اش میانباد پاییزی با خود همراه کرد.

سرش میان برگه ای بود که یک به یک بچه ها از ان داشتند و برای ترجمه ان با هم سر و کله میزدند، رشته آنها چه ربطی به زبان انگلیسی داشت.

بی حوصله دستش را روی زانوهایش گذاشت و به جای فکر به ترجمه برگه، به آخرین روزهای پایانکار چند ماهه اش با مهندس صارمی فکر کرد.

چقدر این چند وقت همه چیز باب میل و ایده آتش بود.

پول ساختن یک زندگی مجردی بی دردسر را تا حدودی جور کرده بود و اگر اندکی دیگر به خودش زمان می داد و درسش هم تمام می شد و مدرک را می گرفت به کل آقای خودش می شد.

با صدای دختری که بلند بلند حرف می زد از فکر بیرون آمد.

سرش را بال گرفت و دختری را دید که لبخند به لب دنبال او کشیده میشد.

چهره اش جمع شد.

چقدر این چهره برایش آشنا بود!

به صورتش نگاه کرد و از پشت عینک روی صورتش به دنبال رد آشنایی بود که بد شکل ذهن او را قلقلک داده بود.

ذهن کنجکاوش بی نهایت درگیر شد، کمر راست کرده به صندلی تکیه داد.

به به!!

عشق زیر چتر

به به!!!

جرقه زده شد تازه یادش آمد.

لبخند کجی گوشه لبش نشست.

چقدر جالب، همان دختر گستاخ!

دوباره با او رو به رو شده بود؟

چند ماه از آن دیدار گذشته بود؟ به کل او و تهدیدی که کرده بود را از خاطر برده بود.

حال که دقیق تر و ریزبینانه تر نگاهش می کرد، می دید که او هم خیره اش است و چهره اش هممثل همان روز ترسیده!

یاد جمله خودش افتاد.

یعنی به خاطر تهدید آبکی اش هنوز آن ترس را داشت.

آن گستاخی و این مظلومیت؟

یا به خاطر این جمع، اینگونه مظلوم شده؟

یعنی اخلاقش آنقدر دوگانه بود؟ اصل سنخیتی با هم نداشتند.

تا انجا که او از جنس مونث دور و اطرافش اطلاع داشت نباید اینطوری می شد.

تمام مونث های اطرافش یک فعل شناخته شده بودند.

حتما باید علت این دوگانگی را کشف می کرد.

از جایش بلند شد به سمتش رفت، این موجود دوپای دوگانه گستاخ و مظلوم و ترسو حتما باید برای اوشناخته می شد.

عشق زیر چتر

بدون اینکه به پشت سرش نگاه کند در را باز کرد و دور ترین صندلی، پشت به در سلف نشست.

هنوز تنش می لرزید و نشستن هم نتوانست آرامش کند.

چند نفس عمیق کشید و دستانش را مشت کرد.

کمک او چه حاصلی داشت؟ جز اینکه باز به ناحق قضاوت شد.

دلش نمی خواست نگاهی بار دیگر به هیچ کدام از آنها بیفتد.

دلش پر از شور زدن بود.

حال بدش، بدتر شده بود و حالت تهوع هم به وضعیتش اضافه شد.

زیر لب لعنتیه خودخواهی، نثار جاوید کرد و شقیقه هایش را مالید.

چقدر این پسر از نظرش بد آمد.

چقدر چهره اش به نسبت امروز زشت برایش نمایان شد.

حداقل انتظار می رفت جلوی جمع کمی مراعات کند.

بی حوصله و پرغیض کاغذ را روی میز گذاشت و خودکارش را درآورد و شروع به نوشتن کرد.

حتما تا به حال فکرهای زیادی راجب شخصیتش کرده بودند.

در هر صورت این فرار ناگهانی اش کمتر از دیوانگی یا لوس بودن برای آنها معنی نداشت.

پس نباید اجازه می داد فرضیه های آنها فعلیت بگیرد.

وجهه اجتماعی اش در این محیط شلوغ و صد البته بسیار حساس و نکته بین زیر سوال برود.

حداقل ترجمه عالی اش یک سرپوش روی فرار ناگهانی اش می شد.

فکر ها را پس زد، شکست برای او محال بود، با حوصله مشغول نوشتن شد که دستی از پشت رویشانه اش قرار گرفت.

لبخند بی نهایت بزرگی روی لب هایش نشست. از همان لحظه ای که صدای نرم و نازک دختر را شنید؛ او را شناخته بود.

نگاهی به جاوید انداخت که با دیدن او کمر راست کرد و اندکی بعد به سمتش حرکت کرد.

تمام مدت هر دو را زیر نظر گرفت.

و شش دانگ حواسش را پی این دختر چادری و نگاهی که با جاوید رد و بدل می کرد جمع کرد.

مثل جاوید، از جایی که ایستاده بود آهسته حرکت کرد و به سمت آنها رفت و بدون آن که توجه دیگران را جلب کند، به حرکات این دو دقت کرد.

دید که جاوید چیزی گفت و اسرا چیزی شنید و از گفته او نگاهی به شدت ترسید و بلفاصله پا به فرار گذاشت.

بعد از رفتن و اسرا لبخندی روی لب های جاوید نشست.

جاوید و شیطنت؟

یعنی چه فکری در ذهنش داشت؟ همان موضوع تهدید قدیمی؟ پس این لبخند چه بود؟ او که از شش کیلومتری هیچ مونثی رد نمیشد.

تمام ارتباطش در حد همان سلم و علیک خشک و معمولی بود.

آتش عهدش دوباره تازه شد و گدازه های خاکستر آن شعله گرفت.

جاوید باز هم یک پله از او جلوتر بود و او این را نمی خواست.

گوشی را برداشت و شماره سپیده را گرفت.

-الو سلم عزیزم! کجایی خانمی؟

-سلم جانم عزیزم؟ سلفم دارم ناهار می خورم! تو ناهار خوردی؟

-میشه یه کاری برام بکنی؟

عشق زیر چتر
-تو جون بخواه از من!

و کاری که از او خواست تبعاتش کمتر از جون دادن نبود.

به فاصله چند متر از جمع دور شد .

_ می تونی بری با این دختره ،اسرا حرف بزنی یکم اطلاعات ازش در بیاری!

دست از جویدن غذا برداشت وابرو هایش را بال برده با تعجب پرسید:

_ اطلاعات می خوای چکار ؟

سعی کرد کمی بیشتر از معمول لطافت خرج کند.

_ ببین سپیده جان بین خودمون بمونه ، نمی خوام جایی درز پیدا کنه،جاوید از این دختره خوشش اومده می خوام مزه دهن دختره رو براش در بیارم.

متفکر پاسخ داد:

_ ول کن رامین ، این دختر اصل راست کار من نیستن ، شده قضیه تابستونا!

آخه من بهش چی بگم ؟!

_ هیچی نگو ، فقط یه اطلاعات کلی ازش در بیار.

_ کلی می خوای؟ بذار خودم بهت می گم ، درس خونه ، از اون پرفوسورا،خیلی پیش استادان شناخته شدست،یه وقتایی کارای ترجمه بچه ها رو با کارای تایپ انجام میده ...

اوم ... دیگه دیگه ... بگم...

_ اه سپیده ،یه کاری خواستما میری یا نه ؟

قاشق میان انگشتانش را در ظرف رها کرد و با لجی که گوشه لبش جا گرفت، گفت : منبارها بهت گفتم،راجب این دختر، اصل نمی فهممت رامین ، جاوید اگر می خواد خودش بیادبگه ،به من وتو چه ربطی داره! چرا تو رو همیشه واسطه می کنه ؟

عشق زیر چتر

نمی فهمید.

نمی فهمید؛ حرصش را روی سنگ زیر پایش خالی کرد و گفت:

بین سپید، جاوید مثل داداشه برام ، اگه نمی خوام یک کار برام بکنی بذار به یه نفر دیگه بگم!

اصل شماره مهسا رو بده به اون بگم کمتر سین جیمم می کنه!

لب هایش را روی هم فشرد اعصابش از این همه اصرار در هم شده بود.

_ خیلی خب ، حال چرا عصبانی میشی ، خودم بهش میگم!

نیشخندی زد؛ قلق این تحفه همین بی توجهی بود ، باید او را سر نقطه حسادت می برد.

_ بین سپید!

بی حوصله هانی گفت.

_ هان نه ، بگو جان دلم!

لبخندی کجی روی صورتش آمد .

_ خیلی پررویی رامین ، بگو جانم ، بگو عزیزم !! اینطوری خوبه؟ خوش میاد؟

_ آها ، این شد دختر خوب ، یطوری نگي طرف هول شه، رم کنه ، اصل اسمی از جاوید نیاری ها! _ چرا اونوقت؟

_ قضیه اش مفصله ، فعل از در دوستی باهاش برو ، یکم اطلاعات بگیر تا بعد بهت بگم!

_ باشه ! باشه ، کجا هست حال این دختره برم سراغش ؟

_ دقیق نمی دونم ، ظاهرا اومده سلف ، خودت بگرد بین کجاست .

دستی به موهای اتو کشیده و بیرون زده از مقنعه اش کشید و گفت:

غدامو که نداشتی بخورم ، برم ببینم چکار می تونم بکنم!

_ خودم فدات می شم ! کارت تموم شد بیا بیرون باهم بریم یه چیز بخوریم!

عشق زیر چتر

با کنایه گفت : تازه گاز بود حال ناز شد؟ پس داداش جونت چی ؟

_اول عشقم ، بعد داداشم!

حین صحبت با رامین نگاهی به دور تا دور سالن زد و اسرا را نشسته گوشه ای دید و گفت : پیداش کردم برم ببینم
چی می خوای ازش!!

با نشستن دستی روی شانه اش سرش را بال گرفت و با دیدن سپیده همکلسی اش لبخندی زد و به نرمی گفت:جانم؟
-سلم اسرا جان میشه کنارت بشینم؟

صندلی اش را کمی جابه جا کرد و با دست او را به نشستن کنارش دعوت کرد.

حرفی آنچنانی برای گفتن نداشت نگاه اجمالی به کاغذی که زیر دستان اسرا در حال سیاه شدن بود کرد
و پرسید:چیه این اسرا؟

شانه ای بال انداخت:

فکر کنم مقاله باشه مال ترم بالیی هاست،دادن براشون ترجمه کنم!

-عجب حوصله ای داری بخدا!من گاهی وقتا از اینکه این رشته انتخاب کردم پشیمون میشم،اصلحوصله نگاه کردن
بهشو ندارم.

خودکار را روی کاغذ گذاشت و با لبخندی گفت:چرا؟!تفاقا من خیلی رستمونو دوست دارم..صحبتکردن به یه زبون
دیگه واقعا شیرینه،یه جور خلقت و بزرگی خدا رو به رخ می کشه!!

صحبت های اسرا به نظرش کمی عجیب و سنگین بود..

-چقدر ریز نگاه می کنی،زبان دیگه،من که چیز جالبی توش نمی بینم!

-هر کاری که شروع می کنی،یه ذره عشق توش بریز ببین چقدر جالب و شیرین میشه،با علقه کارکردن خیلی رو
دید آدمها تاثیر داره !من که اینطوریم!

عشق زیر چتر

برگه را از زیر دست اسرا بیرون کشید؛ اگر به این منوال پیش می رفت، سر از فلسفه و منطق در میآورد، به نظرش اسرا در حد شخصیت آن شرلی جالب آمده بود ولی ماموریت او چیز دیگری بود.

اول باید به آن می پرداخت.

-میگم اسرا، هنوز کارای تایپی انجام میدی؟

-اره، اگه پیش بیاد حتما انجام می دم...

-چرا؟

صورتش کمی سر درگم آمد و پرسید: چی چرا؟

برگه را به سمتش گرفت و با اشاره گفت: همین دیگه ترجمه می کنی! تایپ می کنی!

سخت نیست؟

-چرا سخت نیست، چرخوندن دست رو هر کدوم از اون دکمه ها سختی های خودشو داره ولی منباز هم معتقدم اگه به موقع از زمین بلند شی، نیاز به دویدن نداری!

الن آهسته قدم بر میدارم برای فراهام

سرش واقعا در حال سوت کشیدن بود، این دختر واقعا خود خود آن شرلی بود، دلش می خواست کمی مقنعه اش را کنار دهد و نگاهی به موهایش بیندازد تا به صحت حقیقت وجودی او یقین پیدا کند.

-اسرا، عجب دنیایی داری!

لبخند بزرگ و شیرینی روی لبهایش نشست.

نگاهش را به برگه زیر دستش انداخت.

-خیلی دلم می خواد بیشتر باهات آشنا شم، حس می کنم من تو بتونیم با هم جور شیم.

ها؟؟ هم از لحاظ درسی، هم از لحاظ روحی!

عشق زیر چتر

نظرت چیه؟؟

می تونم باهات رفت و آمد کنم..

-اهل دلسرد کردن نبود، اهل اعتماد کردن هم نبود.

گفت: من هر کاری از لحاظ درسی، از دستم بر بیاد می تونم کمکت کنم سپیده جان!!

-اسرا شما چند تا بچه این؟

از سوال شخصی و ناگهانی اش کمی جا خورد و نگاهش کرد.

خودش هم خنده اش گرفت سوالش واقعا ناگهانی بی مورد بود، ولی لازم بود.

-خیلی دلم می خواد بدونم خواهر و برادری هم داری یا نه، شبیه توان؟

-متاسفانه من تک فرزندم!

-ای وای، چقدر بد، من خودم یه خواهر و برادر دارم.

ناراحت نیستی؟

-سرش را تکانی داد و گفت: قسمت نبود لید، منم عادت کردم به تنهایی!

قصد داشت سوال بعدیش را بپرسد که صدای قارو قوری بلند شد.

هر دو خنده یشان گرفته بود.

صدا از شکم اسرا بود.

دستی روی شکمش گذاشت و در حالی که لبهایش را گزیده، با لبخند گفت: بلخره صداش در اومد.

-هنوز ناهار نخوردی؟

-اومدم برای ناهار که سر راه یکی از بچه ها خواست اینو براش ترجمه کنم.

-شکمتو ول کردی اومدی داری اینو می نویسی غذا تموم نشه؟

عشق زیر چتر

-قول دادم بهشون قرار بود یه ربعه تمومش کنم!

-بده من فیشتوابرات غذا بگیرم!

-نه ممنون!!! الن تموم میشه، خودم میرم!

-بده من، تعارف می کنه، قرار باهم رفیق شیما!

خودش هم نمی دانست چرا ناگهان آنقدر کنجکاور این دختر شده و در پی کشف دوگانگی او از جابر خواسته!

شاید دلیلش چشم های دو دو زده و لب های لرزان اسرا بود!

آهسته قدم برداشت!

راه رفتنش هم مثل جادو شده ها بود.

بی صدا، بی نبض!

انگار اینبار این نگاه به جای دافعه، جاذبه داشت.

کامل بی دلیل جلو رفت.

انگار واقعا جادو شده بود.

از خاص بودن این نگاه آرامش لحظه ای گرفته بود!

دلش شاید یک لحظه فقط یک لحظه تنهایی می خواست.

حسادت می خواست.

اصل آرامش می خواست، آرامشی که هیچ وقت نداشت و از سر کوچه زندگی آنها هم رد نشده بود.

به دنبال آرامشش بود.

به آهستگی گفت: من اینجام!!!

عشق زیر چتر
ونگاهی که به سمت صورتش برگشت برخلف بار قبل فقط مظلومیت بود.
لبخندی زد.

و صدای بلندی که گفت: بانو جان! چشم انتظارمون گذاشتی!

جاوید را از تمام حس های آرامش و آسایش و سحر و جادو جدا کرد و درست خود را بیخ گوش دختری دید، که اجازه داد دیگری او را بانو جان صدا کند.

گوشه ابرویش بال رفت، پوزخندی روی لبش نشست.

او هم فقط یک سراب بود.

هیچ آرامشی نداشت.

فقط خیال بود خیال!

نگاهش تیز شد.

دلش می خواست این دختر برود.

این دختر و تمام مثل او ها از جلوی چشمش بروند..

با صدای پر غیضی گفت: معرکه گرفتی زبون دراز!!

این را با تمام خشونت به دختر گفت و نفهمید او چرا با لب های لرزان از جلوی چشم هایش آنقدر سریع گم شد

بی معطلی از جمع جدا شد و کمی دورتر روی صندلی نشست.

چرا همه چیز ناگهانی آنقدر تغییر کرد.

مثل ورقی که با باد یک آن زیرورو می شود.

کاغذ مقاله اش را در مشتش مچاله کرد.

اعصابش از کار بی موردی که کرده بود بی نهایت خراب شد.

عشق زیر چتر

نفس عمیقی کشید و چشمانش را بسته، باز دمش را بیرون داد.

یاد آرامشی افتاد که تا چند دقیقه او را از حال و هوای چند ساله اش خارج کرده بود.

لعنتی زیر لب گفت و به در سلف خیره شد و لب های لرزان اسرا را در ذهنش تصور کرد.

-جادوگر!

معادلت چند مجهولی اش به کل به هم ریخته شد.

کاش می توانست با حس های درونی اش مقابله کند و با او صحبت کند.

حتی شده در حد یک متاسفم کوچک!

اما همه چیز برای جاوید در حد کاش بودن؛ بود.

هیچ وقت نمی توانست با حس های منفی وجودش مقابله کند.

ای لعنت به بنایی که از بیخ کج بار آمد.

در کشمکش ذهنی اش غرق بود که رامین کنارش نشست و با لبخند تصنعی که سعی داشت خوشحالی درونش را پنهان کند گفت:

جاوید چه کار به اون بیچاره داشتی؟

سرش را بر گرداند و با اخم به رامین نگاه کرد.

رامین چشمکی زد و آرام گفت: دیدم چطوری زدی تو پرش!

-بی خیال رامین، حوصلم نمیاد.

-اه چرا انقدر تو ترش رویی جاوید، تا کی می خوای اینطوری باشی، یه مورچه هم دور و برت پرنمیزنه!

اخلاق خیلی گنده پسر!

انگشت هایش را به صندلی فلزی فشرد انقدر.

عشق زیر چتر

ناخن ها از این همه فشار سفید وبی رنگ شد.

او چه خبر از دل جاوید داشت.

او این تنش های اخلقى را از کودكى داشت و حال زمانى كه بزرگ شده بود و چم و خم زندگيدستش آمده بود.

این ،مشكل بود كه دست از سر جاوید بر نمى داشت.

رامین با دست اشاره اى به اطراف انداخت و گفت:ببین!

این همه آدم،فقط كافیه لب تر كنی!

سعى كرد آرام و آرام وشمرده شمرده جلو برود.

(آنقدر ارام به دلم نفوذ كرده اى كه هیچ وقت ورودت را نفهمیدم)مى خواى همین دختره رو برات اوكى كنم؟

قول شرف مى دم با این دك و پز خاله سوسكیش به يك ماه نكشیده دنبالت بدوئه!

از جایش بلند شد و كاغذ مچاله شده را در صورت رامین پرت كردو گفت:خفه شو رامین!

با قدم های محكم از كنار او دور شد وصدای رامین را شنید.

-جاوید فقط داری خودتو گول ميزنى،تا كى مى خواى عقب افتاده بمونى.

دنیا عوض شده به خودت بیا!

دستى به معنای بى محلى برای رامین تكان داد.

برای او اسرا و راز درونش، فقط يك لحظه جالب آمد وگرنه هیچ كشى نه با اسرا داشت نه به هیچ مونث دیگری!

اگر يك روزى ،يك روزى مى خواست كسى راانتخاب كند،آن هم برای زندگى بود وانقدرهم حواسشرا جمع و چشم هایش را باز مى كرد تا هیچ وقت ،شماره دو پدرش نشود.

به جاوید نگاه كرد و از ته دل خندید.

عشق زیر چتر

چقدر لذت داشت اذیت کردن این مرد که در پشتش نگاهش انبوهی از غرور نهفته بود.

کاغذی که برایش پرت کرده بود را گرفت و تایی چروک شده آن را باز کرد.

و با خود گفت: یکی بخوری دردش یه عمر به جونت بیفته جاوید!

من رامینم، صد تا مثل تورو زیر بال و پر می چرخونم!

در فکر لذت و نقشه هایی که برای جاوید طراحی کرده بود سیر می کرد.

تلفن همراهش زنگ خورد.

-جانم خوشگله!

-کجای رامین؟

-همین دور برا، چکار کردی؟

-انگار که از یک نبرد سهمگین، موفق بیرون آمده باشد، با خوشحالی و ذوق سرشاری گفت:

حال...، یه چیزایی شد، تلفنی که نمی تونم بگم! بگم؟

رامین پیچی به لب هایش داد و متفکر گفت: فقط نگو هیچی دست گیرت نشدو مثل اون دفعه کاری نتونستی بکنی!؟

حرصی کمی تشر زد.

-آقا رامین، چقدر تو رو داری به خدا.

دلت یه کتک اساسی می خواد!

قهقهه بلندی سر داد.

-ای جانم، کتک خوردن از دست تورو هم دوست دارم!

بگو کجایی پیام دنبالت!

از سلف بیرون آمد.

عشق زیر چتر

-نه نمی خواد، یه سر میرم سرویس، خودم میام پیشت!!

خودش رفت.

و چقدر بعضی رفتن ها، رفتن نیست؛ مردن است.

مردنی که مرگ هم تورا نمی خواهد.

رفتی که نمی دانی قرار است پا در چه راهی بگذاری.

همیشه که شیطان، شیطان نیست.

گاهی شیطان در جلد یک انسان است و گاهی هم خود انسان!

کاش او هم نمی رفت...

اواسط پاییز بود و ساعت از یک ظهر گذشته بود و طبق معمول خانه در سکوت بود.

سکوت رنج آوری که انگار با در و دیوار خانه پیوند نا گسستنی داشت.

چقدر برایش تلخ بود؛ بخواهد لحظه های جدایی را هم به تنهایی پشت سر بگذراند.

کتاب هایش را یکی یکی به تنهایی در جعبه انداخت و لباس هایش را گوشه ای مرتب چید.

دوباره رنجیدگی به سراغش آمد، حالش شبیه (نه پای رفتن دارد و نه دل ماندن) بود.

روی تخت دراز کشید و دست هایش را روی سرش گذاشت.

کاش شیوا بود تا برای یکبار هم شده دستی به سرش می کشید و با علقه و محبت فراوان در چشمهایش نگاه می

کرد و او را پسر م خطاب می کرد و از او می خواست بماند و نرود.

اما شیوا هم دیگر واژه مادری را از یادش برده بود و در جلد همان شیوای خالی فرو رفته بود و هیچجوره قصد خارج

شدن از آن را نداشت.

عشق زیر چتر

روی تخت نشست و دستی به موهای خوش حالت و نرمش کشید.

اگر یک مرد بالغ نبود حتما گریه می کرد، گریه هایی که سالها در وجودش پنهان کرده و به کسی اجازه دیدن آن را نداده بود.

پرده را کنار زد باران این روزهای پاییزی قصد بند آمدن نداشت.

ممکن نبود بتواند وساییش را با وانت جابه جا کند.

باید فکر دیگری می کرد.

کاپشن چرمش را پوشید و جعبه کتابها را بلند کرد؛ هیچ چیز بهتر از ماشین خودش نبود.

دستگیره در را با آرنجش فشرد و در را باز کرد و از سالن پذیرایی گذشت.

تمام مدت نگاهش به خانه ای بود که می توانست چراغ هایش همیشه روشن و فضایش پر از گرمای عشق باشد.

لبخند تلخی زد و از سالن هم خارج شد و خودش را به ماشین رساند.

کتابهایش را روی صندلی عقب گذاشت و دوباره به خانه برگشت.

هنوز در سالن را نبسته بود که صدای در حیات آمد و اندکی بعد ماشین مادرش وارد حیات شد.

سعی کرد بی توجه باشد.

وارد خانه شد.

اما به دلش که نمی توانست دروغ بگوید، دلش برای شیوا نه، اما برای مادرش، کسی که جوهر وجودش نیمی از او بود حتما تنگ می شد.

کارتون لباسهایش را هم جمع کرد و باقی لباس هایش را روی آن ریخت و قصد دوباره خارج شدن داشت که صدای مادرش را شنید.

-جاوید! جاوید؟ در ماشینت چرا باز بود.

جمله اش را کامل نکرده، از دیدن اتاق بهم ریخته و جعبه لباس های جاوید دهنش باز ماند.

عشق زیر چتر

با تعجب پرسید: جاوید داری چکار می کنی؟

-لبخند حرص دراری زد.

-معلوم نیست ؟ دارم اسباب کشی می کنم!

-اسباب کشی؟؟

رویش را برگرداند و اوهومی زیر لب گفت.

شیوا اندکی جلوتر اومد و شانه های جاوید را تکان داد و گفت: هیچ معلوم چی میگی جاوید اسباب کشی دیگه چه صیقه ایه؟ کجا می خوای بری؟

شانه اش را تکانی داد و پنجه های مادر از روی شانه اش سر خورد.

-دارم میرم خونه خودم!

-خونه؟

از جایش بلند شد و روبه روی شیوا ایستاد.

-گفتم که! خونه خریدم دارم از اینجا میرم می خوام مستقل باشم!

چشمان متعجب شیوا هنوز به همان زیبایی قبل به او خیره بود.

و دل جاوید را لرزاند، دلش می خواست یکبار شده او را در آغوش بگیرد و از ته دل بوسه به صورت زیبایش بزند.

اما شیوا باز تشر زد و گفت: خل شدی؟ کجا می خوای بری!

باناراحتی که در بند بند وجودش غلت میزد و صدای دورگه شده ای گفت: اره خل شدم، برایکی باید اینجا بمونم؟ هان؟

برای چی بمونم؟ برای کسی که هیچ وقت خونه نیست، یا وقتی هم که هست پی کار خودش!

تو اصل فهمیدی من کجام، چکار می کنم؟ جانا کجاست؟ اصل فهمیدی من کی خونه خریدم، چرا ماشینمو عوض کردم؟

صدایش را کمی بلند تر کرد و گفت: تو اصل فهمیدی من کی بزرگ شدم؟

عشق زیر چتر

با چشم هایی پر از حس های نهفته در آن به جاوید نگاه کرد و عاقبت من من کنان گفت:

من.....من.....

هیچ حرفی برای گفتن نداشت، جواب سوال جاوید فقط همان من ...من... خالی بود.

خم شد و جعبه لباس هایش را از روی زمین برداشت و تنه نامحسوسی به شیوا زده از اتاق خارج شد و شیوا را حسرت زده در گذشته بر باد رفته خود باقی گذاشت..

تیرش از چله رها شد، نمی خواست اینطوری شود، اما شد.

دیگر تعلل نمی کرد امروز هر طور شده از این خانه می رفت، حتی اگر سیل می آمد هم می رفت

از تاکسی پیاده شد و سریع چتر ساده زرشکی رنگش را باز کرد تا چادرش خیس نشود، چقدر امروز هوا سرد بود و بارانش هم قصد بند آمدن نداشت.

(ها) کوچکی به همان دستی که چتر را گرفته بود کرد، تا سرمای هوا روی آن ننشیند و با عجله سمت ورودی دانشکده دوید.

پله ها را دوتا یکی بال رفت

و جلوی در، چترش را تکاند و وارد کلس شد.

با دیدن سپیده لبخند ریزی روی لبش نشست و مستقیم به سمتش رفت.

دختری که روزهای اول آشنایشان، همان روزهایی که در سلف با او طرح دوستی ریخته بود بسیار شکیل و زیبا و شاداب بود و با خوش زبانی که داشت به دلش نشست.

دستی به پشتش کشید و گفت: باز خوابیدی؟

سرش را بلند کرده، نگاهی به اسرا، انداخت و بی حوصله گفت:

ول کن اسرا، حالم خوش نیست!

عشق زیر چتر
روی صندلی کنار سپیده نشست.

و دست او را میان دستان خودش فشرد و گفت: چته سپیده جان؟ سرما خوردی؟

-نه، فقط ول کن اسرا؟

دستش را از میان دستان اسرا بیرون کشید و دوباره سرش را روی صندلی گذاشت.

دهانش را به گوش سپیده چسباند و آهسته گفت: سپیده جان، من که بد تو نمی خوام؟ بهم بگو، چرا اینطوری شدی تو،

قبلنا خیلی شاداب و سر حال بودی، می خوای باهم بریم دکتر، آخه سر و روت خیلی لغر وزر شده؟

نفسش را بیرون داد و به چشم های خوش حالت و شفاف اسرا خیره شد.

چشم هایی که زیبایی و درخشندگی در آن موج می زد.

چشم هایی که روزی خودش یک جفت از آن را داشت.

و اما حال دیگر داشتن دوباره آن فقط برایش حسرت و آرزو شده بود.

بی اختیار تپله های روشن چشمانش مثل هوای امروز ابری و بارانی شد.

از جایش بر خواست و به سمت در خروج رفت.

فقط دیوانگی زیر یک باران تند حال دل دیوانه اش را جا می آورد، قدم زد و قدم زد و بی اختیار با خود تکرار کرد.

(ابری درون اتاقم می گریده هوای اتاقم کامل طوفانی ستباران تند تر از همیشه می بارد چه هواست...)

من غرق در مرداب خیال می زنم پارو تا سواحل پشیمانیبار دیگر می شوم آشفته حالز گذشته ای پر زپشیمانی

عمری که مثل آب روان رفته مثل آب اما نه زل، گل آلود چه عمری به زوال رفت

گشته حاصلش چشمان اشک آلود

حال غوطه ورم در پشیمانی خویش دریغ... که اشک ندانم ندارد سودز آوای دلم هر دل شود ریش

عشق زیر چتر
افسوس که آب رفته نیاید به رود.)

مات و متحیر از رفتار بسیار سرد سپیده و نگاه خسته و کرختی که لحظه آخر ابری و بارانی شده، مانده بود.

دلش از لرزش نگاه همیشه براق سپیده گرفت.

چه چیزی خاطر دوستش را انقدر بی حوصله کرده بود؟

چند دقیقه تمام روی صندلی نشست در انتظار آمدن سپیده به در خیره بود.

نگاهی به ساعت ظریف نقره ای رنگ در دستش انداخت؛ دیر شده بود و کم کم وقت آمدن استاد بهکلس می شد.

پس چرا سپیده بر نمی گشت، دلش مثل سیر و سرکه در حال جوشیدن بود.

عاقبت نتوانست بر نگرانی اش غلبه کند و بلند شده، به دنبالش رفت.

در خیال خود فکر می کرد شاید سپیده از حرف های او ناراحت شده، یا از این پا پی شدن های اودلگیر شده.

از کلس خارج شد!

دور کوچکی در راهروهای خلوت و نسبتاً سرد دانشکده زد، هوف کوتاهی کشید و در دل گفت: کجا رفتی سپید؟

در را باز کرد و از ایوان ورودی دانشکده نگاهی به حیاط خیس و بارانی انداخت.

لرز شدیدی از سرمای هوا به جانش افتاد،

مگر کسی در سرمای آذرماه هوس بیرون رفتن می کرد؟ آن هم زیر این باران؟ خودش را محکم تر لی چادرش پیچید و نگاهی به اطراف انداخت.

جسم جمع شده سیاهی کمی آنطرف تر، نشسته روی صندلی فلزی توجهش را جلب کرد.

ابروهای درهم رفته از تعجبش را بیشتر جمع کرد و به سمت آن جسم سیاه پا تند کرد تا کمی بیشتر از شر این باران تند و سرد در امان باشد.

-سپیده!

از همان چند قدمی شروع به صدا کردن دخترک چمبره زده روی صندلی کرده بود.

عشق زیر چتر

-سپیده جان؟

جلوتر که رفت اه از نهادش بلند شد، این دختر انگار تمثیلی از سپیده بود نه جان داشت و نه روح!

دستی به پیشانی سوزان او زد و از حرارت بی نهایت آن در این سرما به وحشت افتاد .

به صورتش ضربه کوچکی زد.

-سپیده ، دختر خوب چت شد یهو؟ آخه چرا اومدی تو بارون!

دست و پایش را گم کرده بود و دلش به ول وله افتاد.

مگر زورش می رسید او را بلند کند؟ باید هر چه زودتر او را به بیمارستان می رساند. این تب و این لباس های خیس از آب، حتما او را به تشنج وا می داشت.

دستش را کشید و وادار به بلند شدنش کرد و گفت:

سپیده ترو خدا بلند شو ، من تنهایی نمی تونم بلندت کنم، پاشو باید ببرمت دکتر!

با تمام بی حالی که در وجود دختر جولن می داد، دستش را بی رمق پس کشید و با پس مانده انرژیاش فریاد بی جانی زد و گفت: ولم کن اسرا!

ای خدا!!!

چرا ولم نمی کنی تو!! بزار به حال خودم بمیرم!!

می دانست حالش خوش نیست و این حرف ها احتمال همین ناخوشی هاست.

-سپیده!!

-سپیده مرد ، بزار سپیده بمیره!

-چی میگی تو ، حالت بده داری هزیون میگی!

بلند شو باید ببرمت بیمارستان!

عشق زیر چتر

صدای دخترانه و گرفته سپیده بیشتر از پیش خودنمایی کرد و با همان صدا گفت: اسرا من غلط کردم باهات رفیق
شدم، چقدر تو کنه ای، ولم کن!!

من نمی خوام باهات جایی پیام، من ازت متنفرم!

کاسه صبر چند ماهه اش بلخره تمام شد و دلش اینبار فقط هوای رفتن می خواست.

هوای رفتن و تنهایی!

جز پدر، مهری که تا به حال ندیده بود و نگاه و صورت نامهربان و پر آرایش مادر، زنی که با اینچهره، فقط پایه های
خشم و نفرت را در دل جاوید سفت تر و بند همان تک رشته محبت ته قلبش را پاره کرده و عزمش را برای رفتن
بیشتر از هر لحظه دیگری جزم کرده بود.

این خانه بوی عطف خانواده نمی داد، بعد از این همه سال، ماندن پای رویای کودکی فقط، در انتظار نشستن یک
سراب بود..

به سرعت شماره وانت تلفنی را گرفت، حال دیگر باران هم برایش مهم نبود.

به خود قول داده بود سیل هم اگر ببارد امروز حتما می رفت.

در عرض یک ساعت اندک وسایل اتاقش را بار ماشین کرد و بدون نگاه به صورت زنی که مادر نامداشت درهای خانه
را پشت سرش برای همیشه بست.

سرش را روی فرمان ماشین گذاشت و دلش را به رویای آینده سپرد.

حتما کاری می کرد تا ورق زندگیش برگردد.

در فکر و خیال بود که دستی به شیشه خورد.

شیشه را پایین کشید.

راننده بود!

-آقا شما نمایان؟ من بار کجا خالی کنم؟

عشق زیر چتر

آدرس را برایش خواند و کلید خانه را هم به دستش داد و گفت:

برو، کارگر هم خواستی بگیر کمکت! تا شما وسایل خالی کنین منم میرسم، همونجا باهات حساب میکنم.

-آقا دیر نکنید، من باید زودتر برم!

-نه برو، زود میام، هر چقدر دیر شد هم باهات حساب می کنم!

راننده سرش را تکان مختصری داد و به سمت ماشینش دوید.

همزمان او هم استارت زده به سمت دفتر کار پدرش حرکت کرد.

نمی توانست از پدرش بگذرد.

جلوی دفتر کارش ترمز کرد و با عجله سوار آسانسور شده به طبقه مورد نظر رفت.

زنگ در را فشرد و اندکی بعد در باز شده وارد شرکت شد!

-بابا هست؟

منشی با دیدن جاوید از جایش برخواست و گفت:البته، بفرمائید، تنها هم هستن!

بی معطلی تقه ای به در زد و وارد اتاق شد،سلم بلندی داد و به سمت پدرش رفت.

منصور هم با دیدن ناگهانی جاوید این ساعت از روز در اتاقش،بلند شد و به سمتش رفت و با لبخندگفت:

-به به جاوید جانم،چه عجب سراغی از من گرفتی؟دستش را در دست پدر گذاشت و با مهربانی گفت:ببخش بابا!

همانطور که دستان مردانه جاوید، در دستش بود به سمت مبل رفت.

-بشین باباجان!

-می خوام زود برم!اومدم برای خداحافظی!

-خونه رو تحویل گرفتی؟چرا انقدر زودمی خوامی بری؟

-خسته شدم نمی تونم بیشتر از این، تحمل کنم!

عشق زیر چتر

منصور سرش را پایین گفت و آهسته گفت: حق باتوئه، همه چیز تقصیر بی عرضگی منه! اگه یکم بیشتر.....

-بابا! خواهش می کنم، بی خیال گذشته ها!

دست دور گردن پدر انداخت، تکرار خاطرات روزهای خوش کودکی اش بود که از گذشته برایش هنوز زنده باقی مانده بود.

-منصور خان! از این به بعد شبا بیا پیش خودم!

می خوام ببینم هنوز هم می تونی شطرنج بازی کنی؟! لبخند کجی روی صورت مردانه اش نشست.

جاوید او با تمام مشکلات، بر خلف خودش مرد محکمی بار آمده بود.

جاوید او با آن چشم های پر صلبتش، مرد او بود.

شانه اش را در چنگ گرفت و فشرد و گفت: میام پسر!

دلش از حرف های سپیده گرفت اما آن را به حساب مریضی اش گذاشت، این تب سوزان محال بود بدون هزیون باشد.

تنهایی که نمی توانست او را با خود ببرد همکاری نکردن سپیده هم کار را برایش سخت تر کرده بود.

همان جا او را روی نیمکت گذاشت و به دنبال آوردن کمک و لوازم خود و سپیده به سمت کلس پا تند کرد، دویدن دیگر فایده ای نداشت خیس از آب شده بود و یک قطره دو قطره هم توفیری به حالش نداشت.

اندکی بعد به کمک خانمی که در قسمت نگهبانی کار می کرد.

سپیده را سوار ماشینی کرد و او را به بیمارستان رساند...

روی صندلی سفید رنگی کنار تختش نشست و به صورت زرد رنگش نگاه می کرد که صدای گوشتلفن سپیده در آمد.

او که بی حال روی تخت خوابیده بود و نمی توانست تلفنش را جواب بدهد، خودش هم در جواب دادن دو دل بود.

نمی دانست آیا این اجازه را دارد به تلفنش جواب دهد یا نه؟! اما اگر خانواده اش بودند و نگران حال او می شدند چه؟

عشق زیر چتر

گوشی اش را برداشت، شماره ی بی نام روی صفحه افتاده بود، دلش را با نیت پاک به خدا سپرد و صفحه آن را لمس کرده، الو گفت..

اما صدایی نیامد.

برای بار دوم هم الو گفت و تماس قطع شد.

شانه اش را بالی انداخت و گوشی را در کیف انداخته، زیر پای سپیده گذاشت و تلفن خودش را برداشته با مادر بزرگش تماس گرفت و به او گفت امروز کمی دیر تر به خانه می آید، هنوز چند کلمه بیشتر صحبت نکرده بود. رویش را برگرداند.

نگاهش به چشم های نیمه باز سپیده افتاد.

سریع تماس را قطع کرد و بالی سرش ایستاد و دستی به موهای نم دارش کشید!

-بیدار شدی؟ بهتری!؟

پلکی بست و سرش را به راست مایل کرد و آرام و بی رمق گفت:خوبم!

صندلی را کمی جلو تر کشید و و رو به رویش نشست و دستش را گرفت.

-دکتر می گفت تب عصبی، فشارت رفته بود بال! خیلی نگرانم شدم، چرا اینطوری شدی؟

چشمان روشنش شیشه ای شد و اشک داغی از گوشه چشمش سر خورد و میان موهای نم دارش گم شد.

چه می گفت از دردی که روحش را پیشکش غم کرده بود؟

اسرا با محبت دستی به صورتش کشید و گفت:گریه نکن عزیزم، دوست نداری نگو، دلم نمی خواد بیشتر از این اذیت شی!

با بغض بزرگی که در گلویش بود گفت:چرا انقدر تو خوبی اسرا؟

لبخند قشنگی زد و گفت:اینطور یام نیست، اگه مامانم بود الن کلی از بدیهای من می گفت.

این را گفت و هر دو باهم خندیدند می خواست کمی روحیه سپیده را تغییر دهد.

عشق زیر چتر

-من و ببخش اسرا! من خیلی بدم!

اخمی تصنعی بر پیشانیش نشست.

-دیگه این حرف نزن که ناراحت می شم! مگه چکار کردی!

-من!!..

--باور کن سپیده من کاری نکردم هر کسی دیگه هم جای تو بود می اوردمش بیمارستان!

همان لحظه میان حرف هایش عطسه بلندی کرد و گفت: ببین اینم صبرش!

-سرما خوردی دیونه؛ گرمی حالیت نیست!

-فدای سر رفیقم، تو خوب شو برو خونه! منم به مادر جونم میگم شام سوپ درست کنه، با دو تا قرصمی خورمش تا صبح خوب میشم.

-اسرا من!!

شاید در حد یک لحظه تردید را کنار گذاشته بود و قصد بازگو کردن حرف دلش را داشت که گوشیش زنگ خورد و اسرا برای آوردن تلفن همراه از جایش بلند شد و همزمان گفت: گوشیت دوسه باریزنگ خورد.

خواب بودی، گفتم شاید خانوادت باشن، نگران باشن جواب دادم، البته حرف نزد..

و گوشی را به سمت سپیده گرفت.

-دیگه ببخش بی اجازه دست بردم تو کیفت!

لبخند کجی تحویلش داد و با دیدن شماره، رد تماس داده، آن را کنار دستش انداخت.

-جواب نمیدی؟

-الن حال ندارم!

-نگرانتم میشن!

می خواست جواب اسرا را بدهد اما دوباره تلفنش زنگ خورد.

عشق زیر چتر
گوشی را در دست گرفت و لعنتی زیر لب گفته، با صدای تقریبا بلند و خش داری جواب داد.

-هااا، چی می خوای!

بیمارستانم!

نمی تونم، چرا ولم نمی کنی!!

دوباره اشکش روان شد و نگاهش را به صورت متعجب اسرا دوخت.

واقعا جرات این کار را نداشت، این دختر حیف بود.

خودش را جای او تصور کرد، تنش به لرزش افتاد.

آبرو که مفت نبود. مفت مفت بدهی و مفت مفت بگیری!

نمی توانست نارو بزند.

اما با حرف های مخاطب پشت خط، چشمانش را بست.

خدا حتما او را لعنت می کرد که از اسرا به عنوان طناب نجات خود استفاده کرده بود.

چشمانش را باز کرده،

نگاه ملتشمش را به اسرا دوخت، و در دل گفت: ببخش!!

و در جواب مخاطبش فریاد زد: باشه، باشه دیگه ولم کن!!

گوشی را قطع کرده، نکرده کنار دستش پرت کرد

**

بعد از دقایقی همنشینی و صحبت با پدر از سنگینی دلش کمی کاسته شد و حال با آرامش بیشتری بهسمت خانه ی کوچک مجردیش راه افتاده بود.

با انگشت روی فرمان ضرب گرفت و صدای آهنگ ماشین را بالتر برد و با لذت به کوچه ای که قرار بود از این به بعد شاهد رفت و آمد و موفقیت او باشد نگاه کرد.

عشق زیر چتر

جلوی در کرم رنگ توقف کرد و به سمت واحدش رفت.

سروصدای زیادی از خانه نمی آمد انگار راننده و کارگرها وسایل را خالی کرده منتظر او بودند.

کرایه و پول کارگرها را حساب کرد و با آرامش در خانه کوچک خودش دوری زد.

اینجا هم مثل خانه ی خودش تنها بود اما دیگر غم نداشت.

در و دیوار خانه به تنهایی او دهن کجی نمی کردند.

لباسهایش را با لباسهای راحتی تعویض کرد.

حال که به اینجا آمده بود ،یعنی پایان گذشته!

پایان روزهایی که تا امروز او را عذاب می داد.

پس باید آستین همت را بال می زدو مشغول به کار می شد.

خانه احتیاج به یک خرید کلی هم داشت.

تخت و لوازمش را به اتاق برد و آنها را جابه جا کرد و لباسهایش را در کمد دیواری چید و به آشپزخانه رفت.

خنده اش گرفت ،همه جا خالی خالی بود و چیزی هم از خرید وسایل خانه نمی دانست.

یعنی باید خودش انتخاب می کرد؟

مثل خودش طرح فنجان و کتری و قوری را انتخاب می کرد؟ یا مثل فرش را؟

شام هم که چیزی برای خوردن نداشت!

نگاهی به جای خالی کابینت ها انداخت.

از همه مهم تر یخچال نداشت.

با چه حسی امروز از خانه پدرش بیرون زده بود؟ دیوانگی بود!

عشق زیر چتر

شانس آورده بود در خرید این خانه کوچک کلی پدرش او را حمایت مالی کرده بود، می شد گفتدو، سوم پول خرید خانه را داده بود و باقی را از ماشینش مایه گذاشته بود.

دوباره لباس هایش را عوض کردو برای یک خرید کلی از خانه بیرون زد!

از اینکه سپیده اشک ریخته و نگاهش رنگ باخته بود ناراحت شده، چند قدم عقب تر رفت.

او چه می دانست این اشک ها مثال اشک تمساح هستند، با خودش فکر کرد شاید ایستادن بالی سراو در حالی مشغول مکالمه است؛ درست نباشد.

برگشت و قصد بیرون رفتن داشت که سپیده گوشی را کنار پایش پرت کردو گفت: اسرا؟

-جانم؟

-بگو پرستار بیاد اینو باز کنه بریم خونه!

-هنوز که سرمت تموم نشده!

-می خوام برم دیگه تحمل اینجا موندن ندارم!

-فقط یکم مونده، بزار تموم شه!

-اسرا خواهش می کنم، میرم خونه استراحت می کنم خوب میشم!

سرش را تکان داد و از اتاق خارج شدو سپیده ماند و تمام فکر و ذکر و عذاب وجدانش!

رفتن فقط بهانه اش بود، می خواست فرار کند و نبیند دختری را که اینگونه پر محبت برای او از دلوجان مایه گذاشته بود.

می خواست با دور بودن و ندیدن و نشنیدن صدا و صورت او از عذاب وجدانش کم کند.

یکی خواب است و یکی خودش را به خواب بودن میزند. حکایت سپیده بود...

خودش را به خواب بودن زده بود، واما از این به خواب زدن ها!

عشق زیر چتر

اندکی بعد اسرا با پرستاری برگشت و سرم او را باز کردند و دستش را گرفته از بیمارستان خارج شدند.

جلوی بیمارستان برای او ماشینی گرفته ،سوارش کرد.

در حال بستن در سپیده گفت:بخش اسرا!

با لبخند شیرینی در را بسته او را بدرقه کرد و باز هم ندانست این بخش ،برای کار امروزش نبود.

برای بازی تلخی بود که قرار بود بر سرش هوار کند..

تماسش با سپیده که قطع شد گوشی در دستش را جلو کشید و بوسه ای بر صفحه آن زد و رویداشپورت گذاشت..

-چی شد ؟راضی شد ؟

نیما بود که این سوال را از رامین پرسیده بود.

نگاه کجی به او انداخت و با غرور گفت: می تونست راضی نشه؟

-اره خوب اون بلیی که تو سرش آوردی؟خنده بلندی سر داد.

-من نه، خودش!

-به هر حال، تو یه سر اصلی قضیه ای؟

-نیما!!من اعصاب ندارم!

-باشه بابا،زود جوش میاره!حال می خوای چکار کنی؟

-باید برم سراغ جاوید!

-رامین، جان نیما بگو چی توسرته،تو چرا انقدر مرموزی!

من همش درگیر اینم،نابودی جاوید و اون دختره ،چه سودی به حال تو داره؟چشمانش کینه توز و وحشی اش را

تنگ کردو به نیما نگاه کرد.

عشق زیر چتر

چرا بعضی کینه ها، شتری می شد؟

اصل بعضی ها چرا انقدر بد کینه بودند؟ یعنی قلب نداشتند؟ انسان نبودند؟

زندگی فقط همین دنیا بود؟

پس خدایشان کجا بود، اصل خدا را می شناختند؟

-نیمایموم این سالها از این پسر بدم می اومد، من تموم زندگیمو با دستای خودم ساختم، برای لحظه لحظهش جنگیدم تا اینجا رسیدم..

اونوقت اون همیشه خدا ناراضی بود.

هر ماه شهریش آماده، کارش آماده پولش آماده!

اما من چی؟ تو چی؟ فقط سگ دو زدیم!

اونوقت اون غرورش صددرجه از خودش جلوتره!

از چشماش و حالت نگاهش بدم میاد!

دلم می خواد نابودش کنم، شکستنشو ببینم!

و رامین هم نمی دانست نباید هیچ وقت ظاهر زندگی دیگران را با باطن زندگی خودش مقایسه کند.

-ای بابا، رامین من که میگم بی خیال شو! دردسرش دامن خودمونو می گیره، هزار همین کاریو که میکنم و بی دردسر فیصله بدیم.

من نمی خوام به دردسر بیفتم!

-نمی افتم!

-دختره چه گناهی داره!

استارت زد و ماشین را به حرکت درآورده گفت: این تر، باید همراه خشک ما بسوزه!

نیمایموم سرش را برگرداند و به جلو نگاه کرد، اخلاق رامین دستش بود، می دانست هر چه گفت باید همان می شد.

عشق زیر چتر
حرف زدن بی فایده بود.

او هیچ وقت تغییر موضع نمی داد فقط توانست بگوید:

-رو من حساب نکن!

دنده را محکم جابه جا کرد و به سرعت ماشین افزود، حتی به نیما نگاه هم نکرد.

و نیما فهمید باز هم مثل همیشه باید غلم خواسته های رامین باشد.

گوشی اش را برداشت و شماره جاوید را گرفت و بعد از چند بوق.....

-سلم داداش!

کجایی کارت دارم!

جدی؟ چه خوب پس شام باید پیام پیشت؟ها؟

پس کمک می خوای که!

بیایم؟

باشه، نوکر داداش! ساندویچ می خرم میام...

هی

هی قطع نکن، آدرس ندارم؟ باشه خدافظ!

تلفن را کنار گذاشته رو به نیما گفت:

نیما تو کجا پیاده میشی؟

-بریم یه ساندویچ برا منم بخرم اونجا از هم جدا می شیم!

**

کمتر از دو ساعت تمام خریدش را در یک فروشگاه بسیار بزرگ انجام داد.

عشق زیر چتر

جالب اینجا بود که اسم فروشگاه جهیزیه عروس بود!

عجب عروسی هم بود.

سعی کرد مثل عروس ها زیاد وسواس به خرج ندهد و از همه چیز ساده ترین و قیمت مناسبترینش را انتخاب کند، چیزی که کفاف زندگی مجردی او را بدهد، مگر چقدر می خواست از وسایلش استفاده کند.

یا چقدر خانه بود که بخواهد از همه آنها استفاده کند.

چک مدت داری برای وسایلش کشید و با وسایل نو اش راهی خانه شد.

با این که مرد بود برای بار دوم از مستقل شدن خوشحال شده، لبخند از ته دلی زد.

همراه با وانت وسایلش، چند کارگر هم گرفت.

چه خوب که رامین زنگ زده و قرار بود بیاید.

امروز همش پول کارگر داده بود کمی از رامین کار می کشید دلش خنک می شد.

ساعتی بعد وسایل را جابه جا کرده، بی رمق روی مبل نشستند.

-کمرم شکست جاوید، بقیش با خودت!

با تک پا ضربه ای به پای ولو شده رامین روی میز زد و گفت: بردار ببینم این وامونده رو، بو گند میده!

-خوب حال! عوض دستت درد نکنست؟

در حالی که به آشپزخانه میرفت گفت: برا داداشت کردی خوب!

زیر لب زمزمه کرد: اره خوب داداش تا بمونه از این کارا، قراره فردا بیشتر برات کنم.

و بلند تر گفت: جاوید ساندویچارو بزار تو ماکروفر گرم شه!!

همزمان جاوید با چند کارتن بزرگ از آشپزخانه خارج شد و گفت: تا من این کارتونارو میزارم دم در، خودت ساندویچارو گرم کن!

-ول کن بزار فردا اینارو ببرم، خسته نیستی تو الن؟

عشق زیر چتر

-چی چیو فردا، همه نم گرفتن و خیسن، فرش و خراب می کنن!

خسته و بی اعصاب از جایش بلند شد و در حالی که به آشپزخانه می رفت بلند رو به جاویدی که در حال سرو کله زدن با کارتن های بزرگ لوازم خانگی بود گفت:

جاوید فردا دانشگاه میای؟

صدای بم و مردانه اش را در حال بلند کردن کارتون ها شنید.

-اره بمونم خونه چکار کنم!

ابروهایش را بال داده لبخند شیطانی زد و گفت: کار خوبی می کنی!

با صدای زنگ گوشی از خواب بیدار شد، تمام تنش درد داشت و گلویش هم ورم کرده بود.

چقدر زود صبح شد، انگار همین ده دقیقه قبل بود.

از خواب بیدار شده و نمازش را خوانده بود.

دستش را از پتو بیرون آورد و زنگ را خاموش کرد، کاش ده دقیقه دیگر هم می توانست بخوابد.

دلش بیرون رفتن نمی خواست، چقدر خوب بود اگر امروز به خودش مرخصی میداد و در خانهاستراحت می کرد، یک جلسه که به کسی بر نمی خورد، مخصوصا او که هیچ جلسه ای را غیبت نداشت.

با این فکر سرش را زیر پتو برد و در خودش بیشتر جمع شد و در حال لذت بردن از گرمای زیر پتو بود که تلفنش زنگ خورد.

این زنگ دیگر زنگ کوک ساعت نبود؟ گوشی را زیر پتو برد و از همان زیر جواب داد.

-بله؟

گلویش به خش افتاد و چند سرفه کرد.

-اسرا! مریض شدی؟

عشق زیر چتر

-یه کوچولو گلوم درد می کنه!

-الهی همش تقصیر من شد، ببخش اسرا جونم!

-نه عزیز، خوبم، اونطور یام نیست!

-امروز کلس نمیای؟

غلطی در جایش زد و سرش را از پتو بیرون آورده به پشت دراز کشید و چند سرفه پشت هم، خفیف کرده گفت: می خواستم یکم استراحت کنم!

-اوه چه حیف، خیلی دلم می خواست امروز پیشم بودی، به خاطر دیروز هنوز ناراحتم!

-ناراحتی نداره که، من که گفتم مشکلی نیست!

صدایش را کمی نازک کرده و دلبرانه گفت: اسرا جونم واقعنی امروز نمیای سر کلس، منبدون تو چکار کنم؟

خواب از سرش پریده بود، دستی به چشمانش کشیده، در جایش نشست و گفت: میام، خواب که از سرم پرید، دوتا قرص می خورم میام!

سپیده جیغ کوتاهی کشید و با خوشحالی گفت: آخ جون فدات شم، پس من منتظرت می مونم!

به محض قطع کردن تماسش با اسرا، شماره رامین را گرفت:

-الو رامین، بهش زنگ زدم.

-خوب؟

-خوب نداره که، منو بدبخت کردی، قرار یه نفر دیگه هم بدبخت کنی!

-ببین سپیده، امروز رو دور خوشم، خوشیمو ضایل نکن که بد می بینی!

اشکی از گوشه چشمش پایین چکید.

-رامین ترو خدا!

عشق زیر چتر

-بی خود اشک و آه نکن، فایده نداره!

-لعنتی خود خواه، من دوست داشتم، همه کارام از سر دوست داشتن بود.

-خفه شو بابا، من برای اینجور دوست داشتن تره هم خورد نمی کنم!

در دل کلی به خودش و حماقت و اشتباهش لعنت فرستاد.

-حداقل اسرا رو ول کن!

--اونو ول کنم خودت باید نقش اصلی بازی کنی!حاضری؟

تنش به لرز افتاد، یکبار در چاله رامین افتاد و اینگونه به جان کندن در آمده بود اگر اینبار خودش رانجات نمی داد
زندگیش نابود می شد.

حداقل اینطوری و با گوش دادن به حرف رامین می توانست کمی برای خودش زمان بخرد و رامین راهم نرم کند.

در جواب حاضری رامین گفت:نه!

-پس زر نزن و هر چی که می گم همونو انجام بده!!

موهای خرمایی مواجهش را شانه کرده پشت سرش بست.

مانتو پوشیده، مقنعه اش را روی سرش کشید.

-اسرا جان، مادر بیا یه چیزی بخور!

-حس غذا ندارم، چیزی از گلوم پایین نمیره!

-یه استکان چایی بخور گلوت نرم شه!

چشمی گفته، سر سفره کوچک دونفرشان نشست و دستش را روی بخار چایی گرفت.

-حالت که خوب نشده، چرا میری مادرا!

عشق زیر چتر
نمی کشنت که!

لبخندی زد و گفت: خوبم، چیزیم نیست که!

-آخه تب داشتی دیشب، بری بدتر میشی ها!

جای اش را داغ سر کشید و از جایش بلند شده، بوسه ای به صورت مادر بزرگش زد.

-چیزیم نمیشه، مگه بچم!

-همراه او مادر بزرگ هم از جایش بلند شد و گفت:

نمی دونم چرا از صبح بیدار شدم دلم شور میزنه!

بزار صدقه بگیرم دور سرت.

چادر را روی سرش گذاشت و از در خارج شد و همزمان مادر بزرگ یک اسکناس هزار تومانی دور سرش گرداند و گفت: برو در امون خدا، مواظب خودت باش، دیدی حالت بد شد، آژانس بگیر، تاکسینگیریها..

پله ها را دو تا یکی کرد و تا جلوی در حیاط دوید و همزمان بلند گفت: باشه، حواسم هست!

تمام شب گذشته را تا آخر وقت در منزل جاوید ماند و مدام او را زیر نظر گرفته، برایش نقشه کشیده بود تا چکاری بکند بهتر او را به زمین بزند و آخر هم به این نتیجه رسید که نقطه ضعف جاوید، فقط در آینده اش است.

آینده ای که جاوید در نقطه نقطه های حرف هایش از آن با چشم های براق حرف زده بود و به آن امید زیادی داشت.

ته چشم های جاوید افق های روشنی دیده بود که تمام تن رامین را به حسادت می انداخت.

با چرب زبانی و چاپلوسی هایی که دیشب کرده بود توانست کمی دیگر اعتماد جاوید را جلب کرده به او نزدیک شود و از او بخواهد صبح هر طوری شده به دنبالش بیاید.

لبه های کافشن مشکی اش را به هم نزدیک کرد و با دیدن ماشین جاوید که برای او چراغ داده بود به سمت ماشین دوید و سوار شد و دستهایش را به هم مالید و گفت: چقدر سرده، یخ کردم!

عشق زیر چتر

نگاهی به رامین انداخت، و بار دیگر از دیدن موهای بی نهایت کوتاه او به خنده افتاد.

-افشوناتو یکم بلند تر کن بزار کلت گرم شه خوب!

-آینه را پایین کشیده دستی به موهای بلند بالی سرش کشید و گفت:جون داداش،نمیشه!

برا همینا دخترا تب می کنن!

خنده اش را پقی بیرون داد و گفت:برا این چهار تا شوید؟چشمکی زد.

-اره برا همین چهار تا شوید،اسماشونو بگم؟

-سرعت ماشین را بیشتر کرد و با تلخی گفت:پیش خودت بمونه!

در چند دقیقه تمام برنامه ها را با رامین هماهنگ کرده بود.

نیما هم آن گوشه کنار ها به انتظار ندایی از طرف سپیده منتظر ایستاده بود.

دل در دلش نبود.

تنش از ترس کاری که قرار بود بکند مدام در حال انبساط و انقباض به سر می برد.

در دلش دعا کرد کاش امروز اتفاقی برای اسرا می افتاد و او پایش به دانشگاه نمی رسید.

دلش، دل بدخواهش تا یک تصادف را هم برای او آرزو کرده بود.

اما نشد.

شیطان هم با انها دست داده بود انگار، که اسرا دقیقا سر ساعت جلوی دانشگاه از تاکسی پیاده شد.

با دیدن اسرا به سمتش رفت و با او دست داد.

-چرا اینجا وایسادی سپیده جان،هوا سرده!

-پیام دادم گفتمی همین نزدیکیایی،منم موندم با هم بریم!

عشق زیر چتر

سرش را تکانی داد و با مهربانی گفت: بهتری؟ جوابش را به آرامی داد، و رویش را سریع برگرداند.

چشم های مهربان اسرا دل سنگ را آب می کرد و مرگ را به وجودش می انداخت.

اما امروز باید خودش را سنگ می کرد، و فقط به حرف ها و تهدید های رامین فکر می کرد و گرنه رامین....

تلفنش را در آورد و برای رامین پیامک فرستاد: کجایی، من دارم میرم!

بلفاصله جوابش آمد: برو پنج دقیقه دیگه دانشگاه!

قدم هایش را تند کرد و زیر چتر تازه باز شده اسرا رفت و رو به او گفت: وای اسرا، دستشویم گرفت بدو بیا اول بریم دسشویی و گرنه اینطوری تو کلس بشین نیستیم..

(خوبی که از حد بگذرد نادان خیال بد کند)

سرش را تکانی داد و وکنار سپیده به راه افتاد و سپیده هم شماره نیما را گرفت.

نیما می دانست با تک زنگ سپیده باید به سمت سرویس بهداشتی که پشت دانشکده قرار دارد برود و شش دانگ حواسش را جمع کند، کسی در آن حوالی پر هم نکشد.

زیر چتر با سپیده هم قدم شد و همراه او تا جلوی سرویس بهداشتی رفت و همانجا منتظر ایستاد.

تنش به لرز افتاد، انگار سرما از تار و پود و لباس هایش گذشته به پوستش رسیده بود.

دستی به هم مالید و برای فراموش کردن سرمای سخت آذر ماه به برخورد قطره های درشت باران روی چترش فکر کرد.

چقدر دلنشین و دلنواز بود این صدا!

باز شاعرانه هایش اوج گرفت و دلش وصف احساس خواست.

دلش لمس باران خواست.

عشق زیر چتر

بدون توجه به توصیه های مادر بزرگ دستش را از زیر چتر بیرون گرفت و نم نم باران روی پوستش نشست و حس سردی ریشه شد و در بند بند وجودش پیچید.

دوباره لرزی کرد.

باز تبش بال می رفت.

اما چه می کرد که باران و صدای شرشرش واقعا زیبا و آرامش بخش بود و هوای دل پراحساس او را مست عاشقانه های زیر باران کرده بود.

عاشقانه زیر باران، زیر چتر قدم زدن و شعر خواندن!

چتر را کمی بال داده، به آسمان ابری نگاه کرد و مجنون وار چشمکی برای خدایش فرستاد.

عجب با بارانش دلبری می کرد برای او!

قدمی به جلو برداشت و در حال فرو دادن نوک کفشش در چاله کوچک آب بود که سپیده صدايش کرد.

-اسرا بیا!

در حال و هوا و سیر در رویای خویش به سمت سپیده رفت و چتر بازش را روی سکوی داخل سرویس گذاشت.

-جانم؟

-اسرا بیا سر آستین لباسمو بکش پایین!!

لبخندی زد و گفت: پالتو تو چرا در آوردی؟

-کلفه شدم، اشتباه کردم این پیرهنو زیر پالتو پوشیدم، کشیه، همش خودشو می کشه بال!

-عیب نداره، بزار برات درستش می کنم!

-میدونم فایده نداره، دو دقیقه دیگه باز همین آش و همین کاسه!

در حال حرف زدن، خم شد که دست به آستین سپیده ببرد.....

صدای قیژ قیژ دری کمی آنطرف تر بلند شد و مرد جوانی از در سرویس بهداشتی دوم بیرون آمد.

عشق زیر چتر
تعجب کرده بود و چشمانش مات مرد، آن هم در سرویس زنانه مانده بود.

لب باز کرد تا بگوید: اینجا چکار می‌ک.....

اصل متوجه نشد که چه شد!

چرا همه جا تکان خورد، تمام کاشی‌ها و درو دیوار وارونه شده بود.

یعنی سرگیجه گرفت!

پس چرا افتاد؟ پس چرا چادرش کشیده شد.

یا !!

با فشار به دیوار داخل دستشویی کوبیده شد و سرش به دیوار پشت سرش برخورد کرد.

با این حرکت هنگ هنگ شد! همه چیز انقدر ناگهانی؟ ضعف و درد به جان، نیمه جان تب زده اش افتاد.

بیشتر از درد، شوک بود که توان حرکتش را ربوده بود.

صدای مرد آمد.

-بجنب سپیده می‌خوای با چی بندیش؟ چسب آوردی؟

-نه دیونه! چسب برای چی؟! دستاشو بگیر!

ضربه آنقدر ناگهانی و هولناک بود که مثل سگته زده‌ها فقط نگاه می‌کرد.

انگار از ماری سمی نیش خورده بود که اعصاب حرکتش را آرام آرام از کار انداخته بود و او را فلج کرده بود.

تنش از این که توسط مرد نامحرمی لمس شده بود، به لرز افتاد.

لرز کدام درد بود؟

درد مریضی! درد وحشت! درد نا رقیقی؟ یا درد زیر پا رفتن حریمش؟ حریم امن او!

حریمی که سالها زیر چادر مشکی اش آن را از دید هر چشم بدی حفظ کرده بود.

عشق زیر چتر
هنوز درکی از وقاحت دوستش نداشت.

مگر می شد؟ سپیده؟

به زور جان کند و نیمه جیغ کوتاه و ترسیده ای از گلویش خارج شد.

(من با تو از مهر صحبت کرده بودم، من با تو خندیدم، من دست های سرد تو را به پیوند دوستی در دستهای گرمم
فشرده بودم.. من من به تو خواهرانه نگریسته بودم) -چ چی اس س سپیییییده!

-بگیرش نیما، دهندشو بگیرالن یکی میاد، خاک بر سرمون میشه!

-چطوری ببندیش!

-تو فقط داشته باش!

و با نامردی تمام خود شیطان شد و دکمه های پالتوی او را باز کرد.

اما اسرا دیگر جسم نبود، روح بود!

روح شد.

از ترس ندانسته های رخ داده بر سرش روح شد.

نی نی چشمانش لرزید!

به کدامین گناه حیثیتش جلوی چشم نامحرم آوار شد؟ قلبش تپش نداشت و پاهایش بی رمق بود.

در خواب هم این اتفاق شوم را ندیده بود. تمام رویایش پر از امواج مثبت و خوبی بود.

چرا او؟

اسرا آدم این تاوان نبود.

اصل تاوان چه را می داد؟ خوبی داده بود که بدی بگیرد؟ کاش می دانستند اسرا را هنوز زنده، او مرده! اشک که از
چشم بی رمقش سرازیر شد.

سپیده گفت:

عشق زیر چتر

-اسرا ببخش! تقصیر من نیست! من نکنم یکی دیگ....

این وقت ها شیطان هم کمی خجالت می کشد.

پس چرا سپیده نکشید.

-چادرش را به دور پاهایش بست و از پشت به دستش گره زد و دست برد تا مقنعه اش را بال بکشد.

سرش را تکانی داد.

درد داشت.

یعنی نکن!

با من نکن!

تعلل کرد.

-زود باش سپیده، دست بجنبون، غلط شماها کردین، من نمی خوام گیر بیفتم.

-ببرش تو سرویس!!

بدنش از این همه شک مثل یک مرده، مثل یک نوزاد شده اختیاری از خود نداشت.

اگر او را نمی گرفتن قطعا از این همه شوک بر زمین می افتاد.

کشان کشان نیما اورا پشت در سرویس انداخت و بالی سرش ایستاد.

-خوب بستی؟

اشک از چشم های سپیده آمد و گفت: خوب! تو برو بیرون نیما!

نیما که بیرون رفت، خم شد و مقنعه اسرا را کامل از سرش بیرون کشید و گفت: منو اینطوری نگاه نکن اسرا، میدونم

نمک خوردم و نمکدون شکستم.

اگه نمی کردم خودم نابود می شدم.

عشق زیر چتر
منو تهدید کردن! زندگیم رو پرتگاهه!

همانطور که حرف میزد، گوشی را از جیبش در آورد و چند عکس از سر بی حجاب اسرا گرفت و ادامه داد: این عکس هارو به هیچ کس نشون نمیدم، تو هم قول بده هیچ اسمی از من نیاری، وگرنه عکساتو پخش می کنم.
گوشی را در جیبش سراند.

خودش می دانست باید اسرا را با چه بترساند.

خودش می دانست کسی که جوهرش را مثل گل پرورش دهد.

یک خط روی آن مساوی با مرگ گل است.

و این عکس ها همان خط بود.

خطی که گل وجودی اسرا را نابود می کرد.

مقنعه را دور دهانش گره زد و از جایش برخاست و در حال فرار از سرویس...

-بدی منو ببخش ناچار بودم!.

تو از خودت گذشتی که او تو را ببخشد؟

سرش را به سنگ سرد سرویس تکیه داد و نرم نرم و دل چرکین گریست.

اگر دهانش بسته بود.

اگر دستش در چنگ نامحرم بود و می ترسید حال می توانست جیغ بکشد، تقل کند، افسار پاره کند..

اما دیگر نایی نداشت.

شماره رامین را گرفت و اوکی شدن کار را برایش گفت.

باقی ماجرا با خود او بود.

عشق زیر چتر

تمام این کارها شاید پنج دقیقه هم طول نکشیده بود.

چتر اسرا را روی سر خود گرفت و خیلی معمولی از سرویس بیرون رفت.

تنها شانس که داشت، این بود که سرویس خانم ها پشت دانشکده یشان بود و به جایی دید آنچنانینداشت و دوم اینکه هوا آنقدر سرد و بارانی بود که کسی حوصله نمی کرد این راه را تا پشتدانشکده بیاید.

قلب سنگش تند تند می زد و پر از ترس و اضطراب بود.

کار خطرناکش ترس هم داشت.

اما حیف که باید از خدا می ترسید که نترسید!

باران هنوز به همان شدت می بارید.

نرسیده به در خروج چتر را بست و در کیفش چپاند.

می گویند بعضی دزدها کار تمیز می کنند، آنها هم کارشان را خوب و تمیز کرده بودند.

و حدالمکان ردی از خود باقی نگذاشته بودند.

برای اولین تاکسی دست تکان داد و خیلی زود سوار شد.

تمام مدت در ماشین خیلی معمولی با جاوید بگو و بخند داشت و از کار و بار با اوصحبت کرده و مشاوره می گرفت.

حتی از جاوید خواسته بود اگر امکان دارد سفارش او را هم به استاد صارمی بکند و بتواند برای اوهم کاری در آن شرکت جور کند.

ماشین که جلوی در توقف کرد.

سپیده هم با اوتماس گرفت و خبر اوکی شدن کارها را به او داد.

خیلی قشنگ نقش بازی کرد.

آنقدر قشنگ با مخاطبش صحبت کرده بود که هرکس دیگری هم جای جاوید بود حرف هایش را باور می کرد.

عشق زیر چتر

-داداش بدو؟

-چی شده؟

-بدو فقط! این دختره خنگ رفته تو دسشویی باز معلوم نیست چه بلیی سر خودش آورده!

اسم دختر که آمد، اخم های جاوید در هم شد.

آن هم اگر دختری که لقبش دوست دختر بود.

-من نمیام!

-ای بابا جان رامین، بیا دیگه! باز اون اخلقت گل کرد؟ تو چکار داری همراه من باش فقط!

باهم همراه شدند.

مثل چون سرویس زنانه بود در داخل شدن دو به شک بود.

-رامین اینجا که کسی نیست!

-نمی دونم خودش گفت اینجاست.

جلوی در ایستاد.

-بزار من زنگ بزنم.

اگر امروز جاوید را وارد این سرویس نمی کرد تمام نقشه هایش نقش فنا می شد .

-مسخره سر کارت گذاشته!

در حال برگشت بود که صدایی برخورد چیزی به در راشنید.

سرکی به داخل کشید.

-رامین دختره نگفت چش شده، تشنجی نباشه؟

-تماس برقرار نمیشه!

عشق زیر چتر
قدم به داخل گذاشت و صدا بیشتر شد.

اسرا بود که صدارا شنیده با پایش آهسته به در ضربه می زد.

-هی رامین؟

--صبر کن اومدم!

و تا رامین بیاید او رفته بود صدا فقط صدای ضربه نبود.

صدای آه وناله های خفیفی هم می امد.

با هم به داخل رفتن..

جاوید جلو و رامین پشت سر!

در را باز کرد.

چشمانش از دیدن صحنه رو به رویش وا ماند.

بلند گفت:

یا خدا این کیه!رامین مطمئنی دوست دخترت حالش بد شد.

با دیدن اسرا هینی کشید و خودش را عقب کشید.

-جاوید این کیه؟،من می رم حراست و خبر کنم؛تو دست و پا شو باز کن!

و بدون آنکه مجالی به جاوید دهد از سرویس بیرون دوید..

دلش می خواست پرواز کند.

چقدر خوب همه چیز جور شده بود.اگه کارش شیطانی و بنده شیطان نبود حتما خدا را شکر می کرد.

به جای رفتن،شماره حراست را گرفت وگزارش یک مورد غیراخلقى در سرویس زنانه را دادو با خود گفت:جاوید

جان،برای همیشه با آیندی روشنت خداحافظی کن!دانشگاهت پرید!

صداهایی که از داخل یکی از سرویس ها شنید، ذهنش را در گیر کرد.

با توجه به حرف هایی که رامین گفته بود.

اولین چیزی که به ذهنش خطور کرد، تشنج بود.

بدون آنکه به انتظار تماس رامین بی خیال باشد به طرف در سرویس رفت.

هرچقدر جلوتر می رفت صداها بیشتر می شد.

نکند اتفاقی بدی افتاده که اینگونه صدای خرخر وآه وناله می آید.

لی در را باز کرده، بی اختیار یا خدایی گفت.

رامین که حال در چند قدمی اش بود، با دیدن دختر هینی کشید و سریع به دنبال حراست رفت.

نتوانست حرفی بزند.

حالش از بوی گند سرویس، در حال بهم خوردن بود.

این دختر را چه کسی با این بی رحمی در اینجا رها کرده بود.

چه دشمنی با او داشتند که او را در این هوای سرد روی کاشی های سرد و در این فضای کثیف دستوپا بسته گذاشتند.

وارد شد و نگاه سرخ و یخ زده و حیران دخترک روی صورت او مانده بود.

در را بست تا بتواند خودش را جابه جا کند، سرویس کوچک بود و دست و پای دخترک به اندازه کافیسفت و جمع بود.

خم شد.

اما ناگهان جیغ های خفه دختر شروع شد، جیغ هایی که به گمان می آمد عصبی و از ترس باشد.

عشق زیر چتر

-هیس چته!!

می خوام کمکت کنم!

اما دخترک دست بردار نبود، با تمام ته مانده جانی که در بدنش بود تکان خورد و دست و پا زد و فقط جیغ کشید.

در جایش نیم خیز شد.

نمی دانست چرا دختر آنقدر ناگهانی جیغ می کشد و اشک می ریزد.

-دارم می گم می خوام دست و پا تو باز کنم.

اهههه!!

و بدون توجه به دست و پا زدن هاو جیغ های خفه او روی بدنش خم شد و از شانه او را گرفته ، کمی او را بالتر کشید و

در حال باز کردن دست های بسته اش بود ، که در با ضربه بلندی به صدا درآمد

، باز شد..

-چه غلطی می کنی اینجا؟؟

بی حال و یخ زده و دل شکسته روی کاشی های کثیف و سرد ، افتاده بود و اشک می ریخت.

اشکی که حاصل یک دل شکستی عمیق بود و نمی دانست این بل حاصل کدام گناه بود.

گناه دوست داشتن و اعتماد و یا گناه کمک کردن و مهربانی!

مگر غیر این بود از این دست بدهی از آن دست پس می گیری!

چه کرده بود که دوستش آبرویش را نشانه گرفته بود.

کلمه آبرو ، تنش را جنون می انداخت.

وای خدا ، بی آبرویی!

عشق زیر چتر
با انگشت مورد خطاب گرفته شدن!

آه و ناله اش بلند شده، به درگاه خدای مهربانش طلب کمک کرد... که صدایی پچ واری از بیرون شنیده شد.

یعنی خدا به کمکش آمده بود، یعنی خدا او را فراموش نکرد بود؟

کمی خود را جلوتر کشید و با پاهایش آهسته در انتظار ناجی که خدا برایش فرستاده به در ضربه زد.

اندکی بعد در باز شد و قامتی داخل شد که نه تنها امیدهای دل او را پراند، بلکه وحشت را بیشتر به دلش روانه کرد.

دست خودش نبود..

او!

این مرد قد بلند با چشم های تیز!

صدای سپیده در گوشش پیچید (منو تهدید کردن) (زیاد زبون درازی، پرتو می چینم، پرتو می چینم..

پرتو می چینم، می چینم، می چینم، می چینم..

صدا اکو شد.

یعنی کار او بود، او حتما یک روانی بود که می خواست بلیی سر او بیاورد) جیغ کشید..

فقط جیغ کشید و تقل کرد.

اگر قرار بود اینگونه به تاراج رود، می مرد بهتر بود.

پس تا توانست، جیغ کشید و و سرو پا بر درو دیوار کوبید.

با صدای ضربه ای که به در خورد رویش را برگرداند.

مگر چه کاری داشت می کرد، غیر اینکه دست و پای این دختر را باز می کرد.

-داری چه غلطی می کنی!

عشق زیر چتر

مگر رامین نرفته بود کمک بیاورد، متحیر از این جمله پر عتاب، گفت:

-دارم دست و پا شو باز می کنم!

-داری دست و پا شو باز می کنی که از جیغ داره خودشو می کشه، تو دانشگاه واین کارا یکثیف،

چرا شما جوونا خجالت نمی کشین، مگه دین و ایمون ندارین، کثافت کاری تا کجا!

اخم های همیشگی اش را در هم کرد.

آش نخورده و دهن سوخته!

-چی میگی خانم!

-چی می گم؟ آقای حسینی، آقای حسینی، بیا داخل، خدارو شکر چیزی نشده به موقع رسیدیم! بیا اینپسر بگیر ببریمش حراست! تکلیفشو اونجا معلوم کنیم..

و در حالی که به جاوید مثل شی بی ارزشی نگاه می کرد با اشاره دست گفت:

بیا بیرون ببینم...

آخ آخ چه بلیی سرش آوردین!

همانطور با عصبانیت و پر حرف از کنار جاوید گذشت.

نگاه با دقتش به دختری افتاد که بی رمق و ساکت روی زمین افتاده بود.

خم شد و مقنعه محکم بسته شده دور دهان او را باز کرد و با صدای متعجبی گفت: اسرا!!

همان خانمی بود که در نگهبانی کار می کرد و دیروز به اسرا کمک کرده، با هم سپیده را جابه جا کرده بودند.

باورش نمیشد این دختر مظلوم و بی جان، همان اسرای سرحال و خوش زبان و محبوب نزد استادها باشد.

او هم تعجب کرده بود.

چرا او؟

عشق زیر چتر
با صدای دادی که زن کشیده بود و نام اسرا را آورده بود، گوش های جاویدی که آن بیرون در حال جروبخت با آقای
حسینی بود تیز شد.

اسرا؟

گوش هایش درست شنیده بود.
کدام اسرا؟ از کنار حسینی گذشت.

-کجا؟ کجا آقا؟

و استین لباس جاوید را کشید.

دستش را با شتاب از دست حسینی بیرون کشید و به سمت سرویس رفت.

باید مطمئن می شد او همان اسرا است یا نه..

در را باز کرد و با دیدن او و مطمئن شدن، به اسرایی که حال دست و پایش باز شده و در بغل خانم حمیدی در حال
گریه بود گفت: تووووو!!

-برو آقا، برو بیرون ببینم!

اما جاوید کوتاه نیامد. چینی به بینیش داد.

-چه غلطی کردی که انداختنت اینجا! می دونستم تو هم مثل همه ای!

خانم حمیدی در را بست

از جلوی در کنار رفت و خواست از سرویس بیرون رود که حسینی گفت:

کجا؟ باید با ما بیای!

**

پالتو و مقنعه اش را به کمک خانم حمیدی پوشیده بود اما تنش هنوز هم سرد بود.

مگر به این راحتی ها گرم می شد؟ وجودش پر از حس شرم و پریشانی بود. دستان خانم حمیدی را گرفت.

عشق زیر چتر

-ترو خدا کمکم کن! من نمی خوام آبروم بره!

همانطور که گریه می کرد و میان ناله هایش با خانم حمیدی حرف میزد، دست به دامن خدا هم شده بود.

-من بخدا اصل نمیدونم چی شد! اصل نفهمیدم، من هیچ کاری نکردم!

به ارواح خاک پدرم من کاری نکردم که دامنو لکه دار کنه!

-خیلی خوب، انقدر گریه نکن، من که می شناسمت!

نگاهش به جاویدی که کمی آنطرف تر با چشمان پر نفرت به او نگاه می کرد افتاد.

و دوباره به ترس بر او غلبه کرد.

یعنی خدا صدایش را شنید که نجاتش داده بود.

میان اشک و ناله اش حسینی گفت: آقا بی سرو صدا خودت برو حراست.

حال که کسی متوجه نشده، ما هم نمی خوایم جلب توجه کنیم!

جاوید با عصبانیت گفت:

-من حراست نمی رم مگه چکار کردم!

اما اینبار به جای حسینی، حمیدی گفت: خجالت بکش من خودم بودم، دیدم داشتی چکار می کردی!

جاوید سرش را بر گرداند، انگار او هم صبرش تمام شده بود.

-چرا حرف زور میزنی خانم، مگه چکار کردم، مگه تو چی دیدی!

خودش که اینجا هست ازش پیرس!

اما اسرا خودش را کنار کشید و پشت سر حمیدی ایستاد.

تنها چیزی که می دانست تهدید جاوید بود و حرف هایی که سپیده زده بود و عکسی که از او گرفته بود.

حرفی که نزد، جاوید همراه حسینی رفت.

عشق زیر چتر
جلوی خانم حمیدی ایستاد.

خانم حمیدی یکاری کن من برم! حال که کسی نفهمیده، نزار پام به اونجا باز بشه نمی خوام پرونده‌دار بشم.

نمی خوام اسمم دهن به دهن بییچه!

-عزیزم نترس تو کلت به خدا باشه، ان شاء که اتفاق خاصی نمیفته!

-نیام!؟

-همیشه گلم، ناصری مسئول و رئیس حراست بوده، دیده که ما اومدیم اینجا، منتظر ما برگردیم.

حالش خوش نبود و شنیدن نام ناصری حال ناخوشش را بدتر کرده بود.

یک قدم جلو تر رفت و درست نزدیک آغوش خانم حمیدی گفت: خیلی شلوغ بود دفتر؟ چند نفر بودن؟ وای خدا رسوا شدم!!

-هیس! نشدی، چرا همچین می کنی؟

همینطور که اشک می ریخت گفت: زندگیم! آبروم! این همه سال....

دست اسرا را کشید و با خود به بیرون برد و بدون آنکه منتظر ادامه حرف او باشد گفت: هیچکی نبود! اکثرا آخر هفته ها دانشگاه خلوته، خودت ببین پرنده هم پر نمیزنه، مگه همه کلس دارن؟

ترسان لرزان پشت او حرکت کرد، نیمه های را چادر حمیدی را کشید:

-میشه از این ور بریم؟؟ ابروهایش را بال داده، نگاهش کرد.

-از پشت ساختمون بریم راه طولنی تر میشه، خیس آب شدیم.

درمانده گفت: خواهش می کنم؟

با تمام کمک هایش باز هم نمی دانست اسرا در چه برزخی گیر کرده!

برزخی که کم از جهنم نداشت.

سرش را تکان داد.

عشق زیر چتر

-باشه بریم!

دلش نمی خواست از همان مسیری که جاوید رفته بود، برود.

حال که همه می گفتند کسی ندیده، نمی خواست روزه شک دار بگیرد و همان مسیر را رفته، شککسی را به یقین تبدیل کند.

مگر می شد کسی ندیده باشد، پس دیوار موش داره، موش هم گوش داره (برای چه بود.

سرش را به آسمان گرفت.

کاش خدا این معرکه را به خیر کند.

هر چقدر به ساختمان حراست نزدیک تر می شد، استرس بیشتری به جانش می افتاد و دلش را زیررو می کرد.

حمیدی در را نیمه باز کرد.

-برو تو عزیزم!

و پلک هایش را آرام روی هم گذاشت.

اما نمیدانست این اتاق صدای ناقوس مرگ را برای اسرا دارد.

روبه رو شدن با جاوید، مرور دوباره اتفاقی که بر سرش گذشته و بازگوشدن آن برای دیگری و حال جسمی بدش، خود مرگ بود.

سر پایین و آهسته وبدون اینکه نگاهی به جمع کوچک حاضر در آن قفس بکند روی صندلی نشست.

و صحبت ها شروع شد و همراه قضاوت ها، اشک ها هم روان شد.

-الن من تا کی اینجا بشینم؟ این را جاوید با صدای بلند گفت.

-آقا چرا داد وقال می کنی، خودت که باید بهتر بدونی موضوع از چه قراره!

اخم های جاوید درهم و درهم تر شد.

-چه موضوعی؟ من چند بار باید توضیح بدم!

عشق زیر چتر
بحث بین جاوید و آقای ناصری بیشتر شد.

-خوابیدی یا خودتو به خواب زدی؟ و با دست به اسرا اشاره کرد.

جاوید نفش را پر صدا بیرون داد و از جایش بلند شده، قدم به قدم به سمت میز ناصری رفت.

-چرا از خودش نمی پرسین! من فقط رفتم دست وپاشو باز کنم!

ناصری ابروهایش را بال داده، پوز خندی زد.

-چه جالب! پس شمارفتی دستشو باز کنی؟ اصل کی دستشو بسته بود؟

و با صدای بلند خانم حمیدی را صدا زد.

-خانم حمیدی، این آقا داشت چکار می کرد؟ مگه شما خودتون ندیدن!

-چرا آقا، این دختر بیچاره تو وضع بدی بود، دیگه جون تو تنش نبود.

معلوم نبود چطوری دست وپاشو بسته بود.

خدا خیر بده اونیه که گزارش داد وگرنه معلوم نیست چه بلیی سرش اومده! من که تو شوکم!

صورتش از خجالت حرفی که از دهان حمیدی شنیده بود قرمز شد.

اشکش را پاک کرد و در دل خدا را شکر کرد.

چه اتفاقی قرار بود سرش بیفتد که نیفتاد!

-خانم چی میگی!

به اسرا اشاره کرد.

- تو چرا ساکتی! حرف بزن، من چکارت کردم؟

از اینکه انقدر صریح مورد مخاطب جاوید قرار گرفت؛ شکه شده، به من من افتاد.

ترس بود که از نگاه وحشی و زخم خورده جاوید به او منتقل شد.

عشق زیر چتر
تهدیدش کرده بود.

تا مرز بی آبرویی و مرگ او را برده بود.

-من. من .

-بگو دخترم ، حرف بزن..

چکار کرده!!

-لبش جنبید و بغضش گرفت و نتوانست خودش را نگه دارد..

-چرا داد و هوا می کشی، داری دست پیش میگیری؟ فکر کردی من قماش شماهارو نمیشناسم.

این موهارو تو اسباب که سفید نکردم!

چند ساله تو حراست دارم کار می کنم ، صد نفر رنگ تو دیدم. خودت حرف می زنی یا من پروندتو بفرستم کمیته
انظباتی!

مطمئنم که میدونی کارت مورد اخقی حساب میشه!

-ای وای ، ای وای ، خدای من، چی میگی شما!

کمیته انظباتی برای چی؟ مگه من چکار کردم؟

شما که مدرکی ندارین! اصل از کجا معلوم کار این خانم نباشه؟ برام نقشه کشیده، با قصد و غرض منو کشیده به اون
سرویس!

اگه کار من بود که نمی اوردمش تو دانشگاه آبروی خودمو تو خطر بندازم.

دنیا به سرش چرخید! چه می شنید؟ کار او بود ؟

-ت تو تو منو تهدید کردی؟

یا یادت نیست؟ جلو جمع ، جلوی دوستت...

-چی می گی؟ اون فقط یه شوخی بود..

عشق زیر چتر

من از اون روز دیگه یکبار هم تو رو ندیدمت! چرا باید همچین کاری بکنم..

-چی میگین شما دو تا؟ زودباشین حرف بزنین ببینم!

-کار من نبود!

-کار منم نبود! من تا حال با یه دختر هم جیک نزددم، اونوقت پیام با تو؟

-من الن پرونده هردو تا تونو میفرستم کمیته انطباقی!

هرچی حرف هست اونجا برید تو جمع بگید. می دونید که اونجا چه اتفاقی می افته، کم کمشاخراجه!

موضوع ساده ای نیست که با یه تعهد و معلق شدن از کنارش گذشت!

از جایش بلند شد و بدن لرزان خود را به سمت آقای ناصری برد!

این همه سال این همه زحمت نکشیده بود که آخرش به هیچ و پوچ وصل شود...

آن هم از چه نوعی، اخراج....

ای خدا، خودش که نابود می شد، مادرش چی؟

ارزوهای مادرش، صبر و بردباری و دوری و دلتنگی مادرش! آبروی مادر بزرگش همه پوچ شود؟ آن هم با این رسوایی؟

از انهایی که سگ هم به رویت نگاه نمی کند...

-ترو خدا آقای ناصری؟ من نمی تونم این خفت و تحمل کنم، من می میرم!

-چی فکر کردی، من می تونم؟ این همه سال زحمت کشیدم که سرنوشتم بشه این طوری؟ من کلیبرای آیندم برنامه دارم، من هم نمی خوام اخراج شم.

من حتی تعهد هم نمیدم، آش نخورده دهن سوخته؟ با جمله ناصری آه از نهادش بلند شد.

-متاسفم! من کاری از دستم بر نمیاد....

گاهی وقت ها اوضاع که خطری باشد، هر چند بی گناه هم باشی، برای اثبات بی گناهی مجبور به هرکاری می شوی، به هر ریسمانی چنگ می زنی، هرچند که می دانی که این راه خلف است، اشتباه است!

عشق زیر چتر
جاوید جلوتر رفت و جلوی میز ناصری خم شد.

-آقای ناصری بی خیال پدر من، ما که کاری نکردیم چرا انقدر موضوع پیچیدش می کنی؟ و بعد خیلی نامحسوس اشاره ای به جیبش کرد و گفت: بی خیال من از خجالتت در میام!
گفت!

شاید بعد از آن تهدید بی سرو ته بچه گانه این بدترین اشتباهی بود که جاوید کرد...

اشتباهی که نه تنها خطای قبلی را نپوشاند بلکه شر شد و روی شر افتاد.

ناصری دستش را جلو گرفت و گفت: برو، برو ببینم بچه، پول؟ مگه من محتاج پولم..

اگه تا حال شک داشتم الن یقین پیدا کردم!

حق با ما بود پس کار خودته میدونم باهات چکار کنم!

جاوید نفشش را پر صدا بیرون فرستاد.

بهتر نشد که هیچ، بدتر شد.

انگشت اتهام همه به سمتش چرخیده بود.

ناصری با نگاهی پر غضب گوشی تلفن را برداشت و رو به حمیدی گفت:

-خانم حمیدی اون پوشه هارو بیار، اون برگه ها رو هم بده دستشون پر کن!

تا متوجه شن اینجا یه محیط آموزشیه و شان محیط آموزشی باید حفظ بمونه!

نقطه جوشش زمانی بیشتر شد که مخاطب پشت خط جوابش را نداد.

گوشی سفید در دستش را با عصبانیت روی تلفن گذاشت و از جایش بلند شده به سمت پنجره رفت و پرده کرکره ای را کنار داده، به بیرون خیره شد.

اسرا نگاه پر حرفی به خانم حمیدی انداخت.

یعنی چه شد آن حرف هایی که زده بودی، آن حمایت هایی که از آن حرف میزدی، تمام زور تهمین قدر بود؟

نگاهش گشت و به جاویدی افتاد که پر غضب و پر حرص به زمین زیر پایش ضرب گرفته بود و نگاهش می کرد.

از آن نگاه هایی که اگر چاقو دستش بود او را مثل گوسفندی قربانی می کرد.

چقدر سخت بود بی گناه با گناه می شدی.

چه مخمصه ای بود؟ چه دوراهی ای بود.

یک طرف خودش بود شرایطی که جاوید نقش اول آن را داشت و طرف دیگر سپیده و فردی که از آن حرف می زد.

کاش آن عکس ها را نمی گرفت.

مثل ماهی که از آب بیرون پریده و به دنبال قطره ای آب در حال بال و پایین پریدن بود از جایشبرخواست و به طرف ناصری پا تند کرد.

-آقا ترو خدا، من نمی تونم، آبروم میره، من جواب خانوادمو چطوری بدم؟؟ حرف زد، حرف هایی که با حق حق پر درد بیان شده بود.

من جواب این همه دوست و آشنا رو چطوری بدم! بگم چی؟ اخراج شدم اونم با چه فضاحتی!

مورد اخلقى؟؟

به خدا من هیچ کاری نکردم!

-دروغ میگه، خودشو زده به مظلوم نمایی! اشک تمساح میریزه...

ناصری متفکر سر جایش نشست..

-اینطوری نمیشه، زنگ بزنین خانواده هاتون بیان ببینم حتما بزرگتری دارین که بتونه جواب بده!

جاوید سریع گفت: مسخرست، من زنگ بزنگم پدرم بیان؟ با این سن و سال؟ مگه بچه دبستانی ام؟

-آقا؟ چند بار بگم! مثل اینکه متوجه نیستی شرایطت چیه!

-خانم شما هم زنگ بزنگ پدرت بیاد...

عشق زیر چتر

در حالی که اشک میریخت لرزان گفت: پدرم فوت کرده!

-بگو مادرت بیا!

هیچ وقت فکرش را نمی کرد روزی در این خفت احتیاج به مادرش را پیدا کند. صدای مادر در گوشش پیچید.

(اسرا بیا پیشم! من دلم برات شور میزنه

-آخه مادر من، چی می خواد بشه، مگه من بچه کوچولو ام، مواظبت بخوام، برو عزیزم، مواظب خودت باش و به فکر سلمتی خودت باش)

حال چه بد، چه مفلوکانه و چقدر زشت نیاز به مادر مهربانش داشت.

-مادر من اینجا نیست!

صدای خنده عصبی جاوید بلند شد: خانم پدر و مادر نداره، خوب معلوم دیگه، بچه که پدر و مادر بالسرش نباشه چکاره میشه!

شما گیر دادی به من در حالی که پر واضحه اوضاع از چه قراره...

-دیگه داری کلفم میکنی پسر جان! زنگ زدی به پدرت؟ امروز اگه من تکلیفتو مشخص نکنم اجازه نمیدم پاتو از در بزاری بیرون!

-یعنی تو هیچ کیو نداری؟! اینرا خطاب به اسرا گفته بود.

-چرا چرا با مادر جونم زندگی می کنم!

-خوب زنگ بزن بهش بگو بیا.

کاش مرد اندکی فقط اندکی خود را جای او تصور می کرد.

چه می گفت به پیرزنی که اسرا برایش ماه دانه بود؟

چه می خواست از مادر بزرگ پیرش؟ بیایدو تبل رسوایی نازدانه اش را جمع کند؟ آخ که چقدر سخت بود به گناه نکرده اعدام شوی!

عشق زیر چتر

سرش را تکانی داد، با این کار حتما غرورش له می شد، ولی ناچار بود، باید بی گناهی خود را حتی از این طریق هم شده ثابت می کرد.

باید می گفت بی اصل و نصب و خیابانی نیست.

باید می گفت پدر نان حلال به او داده، مادر از محبت مادرانه برای او خرج کرده!

باید می گفت دنیای ساده او هنوز هم ساده و بی هیچ رنگ تندی در جریان است.

شماره خانه را گرفت و بعد از چند بوق.

-الو مادر جون؟

با شنیدن صدای مادر بزرگش بغضش ترکید.

-میای دانشگاه من؟ نه چیزی نشده، نه به خدا مادر جون خوبم!

تو فقط بیا!

آژانس بگیر، بگو آقا مجید بیارتت دانشگاه ما، خودش بلده، چند بار منو آورده!

زود بیا!

جان کند تا این ها را برای پیرزن گفت، خدا عاقبتش را بخیر کند.

خدا مادر بزرگش را از این شوک شدید حفظ کند و خدا روشکر مادرش نیست تا این نیرنگ پر فضا حتما ببیند.

-شما زنگ زدی؟

-اره زنگ زدم تا بابام بیاد پسر ده سالشو جمع کنه!

-خیلی خوب بشین، انقدر حرف نزن!

همه نشستن، اما چه نشستنی! نشستنی که مثل احتضار مرده بود.

تو را به کابوس مرگ می برد.

عشق زیر چتر

شاید حدود چهل دقیقه طول کشید تا مادر بزرگ اسرا به همراه آقا مجید، تاکسی سرویس سر خیابانیا همان پسر فخری خانم همسایه و رفیق گرمابه و گلستان مادر بزرگ از راه رسیدند.

سراسیمه با پاهایی که کمی درد داشت وارد اتاق شد و با دیدن چشمان و سرخ و به اشک نشستها اسرا ترسیده به سمتش رفت.

-چی شده اسرا؟

-خانم بشینید لطفا، براتون توضیح می دم!

دلش دیگر سر سر شده بود مجید چرا آمده بود؟ درد خودش کم بود؟ کم اینجا بی آبرو شده بود؟

حتما قرار بود تبل بی ابرویی او تا خانه یشان برود.

آخ که دردش یکی دوتا نبود.

ای لعنت به تو سپیده..

ای لعنت به اعتمادی که زیر پایت خرج شد.

ناصری بدون وقفه گفت: ببینید خانم، ظاهرا پسر تون فوت کردند و بنا به دلیلی عروستون هم تشریفدارن.

مادر بزرگ سرش را به کندی تکانی داد.

-یه اتفاقی افتاده که ما مجبور شدیم تو این بارون و سرما خبرتون کنیم.

پیرزن نگاهی به چشمان لرزان اسرا انداخت .

شاید می خواست حقیقت ماجرا را در چشمان اسرا بخواند.

ناصری اشاره ای به جاوید کرد.

-دختر شما رو با این آقا تو شرایط بدی دیدن!!!

بلفاصله گفت: چی می گی؟ مرد از چه برایش می گفت؟ اسرای مثل حریر او؟

-گفتم که ،خانم دیدن خودشون؟ اشاره اش به خانم حمیدی رفت .

عشق زیر چتر
هین بلندی کشید و دست روی پایش گذاشت.

اگه پیر بود دایره لغاتش که پیر و کوچک نبود.

می فهمید شرایط بد یعنی چه!

می فهمید و فهمید و اولین چیزی که به ذهنش از شرایط بد رسید، بی ابرو شدن سیرتنازدانه اش بود؟

-یا مول، خدا مرگم بده، اسرا مادر اینا چی میگن!

از بی آبرویی آبرویش جلوی مادر بزرگ نفسش برید و اشکش راه باریکه تازه خشک شده اش راشکست و سیل وار جاری شد.

پیرزن بی هوا از جایش بلند شد و به سمت جاوید رفت:

تو چه غلطی کردی با دختر من، ای خدا این امانت بود دست من!

چرا منو نکشتی تا من شرمنده پسرم نشم!

خدا لعنتت کنه! خدا لعنتت کنه!

ای وای دختر برگ گلم، یه تار موشو تا حال کسی ندید بود چطور تونستی نامرد، چطور تونستی.

خانم حمیدی جلو رفت و دست مادر بزرگ را گرفت تا جلوی شیون او را بگیرد.

عجب ولوله ای شده بود.

نگاه پریشانش به مجید افتاد، دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود.

نه درس نه زندگی، نه خانه، نه خودش!

هیچ چیز، هیچ چیز دیگر مهم نبود.

او دیگر سیاه شده بود.

عشق زیر چتر

محو شده بود، شطرنجی شده بود.

مجید با دیدن نگاه اسرا بی سرو صدا از اتاق خارج شد.

واین از همه بدتر برایش تمام شده بود.

او با رفتنش کار اسرا را تایید کرده بود.

-خانم محسنی بیا بشین از پا می افتی براتون خوب نیست.

خانم حمیدی به مادر بزرگ گفته بود.

-من افتادم، دیگه چیزی نمونده ازم!

من سر پیری بدبخت شدم، اما نمیزارم دخترم بدبخت بشه!

در بهبوه حرف ها و دعوایها بودند که در باز شد و قامت منصور وارد اتاق شد.

شاید برای او هم شنیدن این حرف ها از پشت در سنگین و سهمگین بود و باعث شد باشوک وارد اتاق شود.

بدون توجه به هیاهوی داخل اتاق گفت:

-کی بی ابرویی کرده؟

-بابا؟

جاوید بود که از این همه شوک ناگهانی پدر، ترسیده بود.

دلش نمی خواست جلوی پدرش بشکند.

ناصری نامش را صدا زد:جناب سلطانی؟بی هوا جاویدش را صدا کرد.

-جاوید؟

-نه، بابا!

کار من نیست سوء تفاهم شده!

عشق زیر چتر

اما مادر چون زودتر گفت، برای او هم سخت بود دیدن زندگی پرپر شده، دخترکش!

-چی سوء تفاهم شده، نازدونم پر پر شد!

-همه بشینید لطفا!

دوباره این ناصری بود که همه را وادار به آرامش و سکوت کرده بود.

مامور بود و معذورا!

باید کارها را سروسامان می داد؟

اتفاق های ناخوشایندی افتاده بود که اگر یک لحظه از آن غفلت می کرد یک عمر پشیمانی و عذاب وجدان و نفرین خانمانسوز دامانشان را می گرفت.

اندک و اندک شرایط و رویه کار را برای جمع توضیح داد.

اما غوغای دل این جمع یک چیز دیگر بود.

یک نفر در غم ابروی از دست رفته و دیگری در فکر رفع و رجوع مشکل پیش آمده!

هر کسی در فکری بودند که مادر چون با صدای بلندی که تقریباً همه را در شوک واقعا شدید انداخت، گفت: باید عقد کنن!

سکوتی که از شوک ناگهانی این جمله برقرار شد نفس گیر تر از هر لحظه و ثانیه دیگری بود.

حتی آن زمان که زیر دست و پای آن سپیدیه پست طینت جان می داد هم آنقدر در شوک نرفته بود.

با صدای نرم و آهسته که هاله های خش و ناامیدی بر آن سایه انداخته بود گفت: مادر چون!!

و دقیقا تازه اینجا بود که جاوید هم از شوک خارج شد و از جایش بلند شده، با عصبانیت داد کشید.

-خیلی عالی! لقمه خوبی پیچیدی ولی من عمرا این کار بکنم!

و با سرعت به سمت میز ناصری رفت و گفت: آقا اون برگه ها رو بده ما پرش کنیم بهتره! یا تعهده یا کمیتة انطبائی دیگه!

عشق زیر چتر

خوار و کوچیک که شدم ولی دیگه زیر بار حرف زور نمی رم!

نگاه کج و پر تنفری به محیط اطراف انداخت و ادامه داد.

-دیگه انقدر بچه که نیستم. هزار تا دلیل می تونم بیارم که من ، حتی دست به این دختر هم نزددم!

بیرینش پز شک.....،،

میان حرفش یا شاید هم برای نگفتن ادامه حرف جاوید، منصور سریع گفت: جاوید بشین ببینم!

اما جاوید با همان خشم مردانه ی وجودی و قدم های که نشان می داد از خود مطمئن است بهسمت اسرا رفت:

-من به تو دست زدم؟

من چکارت کردم؟ چرا زبون به دهن گرفتی حرف نمیزنی؟ می ترسی؟ نکنه خودت گند بال آوردی؟ ها؟ با خودت گفتی

چه کسی بهتر از جاوید؟ بگو دیگه، بگو که داری مظلوم نمایی می کنی!

حرف زد! با خشونت هرچه تمام تر حرف زد، اما ندید دانه های بلوری چشمان اسرا چقدر پرمعنا و چقدر پر درد سرازیر شد.

حرف زد؛ اما ندید قلبی همان لحظه گذشته اش را مرور می کند و برای آبروی از دست رفته اش آرزوی مرگ می کرد.

حتی ندید که دل پاک این دختر چگونه شکست.

دخترانگی که فقط به جسم نبود.

روح دخترانه اش به تاراج رفته بود.

این رفتارها، این داد و قال ها و این پرده دری ها، آن نقشه و نمایش شومی که برایش اجرا کردند، همه و همه با هم

روح دخترانه اش را با خود به تاراج برده بودند.

اگر همه این اتفاقات در حد اتم هم کوچک بود باز هم برای اسرا مهم بود.

حتی همین ها هم برایش درد داشت.

آسان که نبود.

عشق زیر چتر

چرا فکر می کردند حرف زدن راجب آنها باید برایش راحت باشد؟

باید بنشینند و جلوی این همه چشم که هر کدام بی شک ته دلشان یک جور اورا قضاوت میکردند چه بگویند؟

از انسانی که نجات او را به راحتی به شیطان فروخت و او را انگشت نما کرد؟

یا از چادری که به ناحق از سرش کشیده شد و بازویی که در دست نامحرم فشرده شد؟ چشمانش را بست تا شاید کمی هجوم افکار تلخ از ذهنش دور شود..

اما مادر جون سریع تر از آنکه اسرا بخواهد تمرکز کند با گریه گفت: پس کار کی بوده؟ کدوم بیشرفتی دختر منو اسیر کرده!

الهی به زمین گرم بخوره! الهی مادرش به عزاش بشینه که با زندگی دختر من بازی کرده..

وسط ناله های مادرانه، جاوید گفت: از دختر خودت بپرس مادر، چرا منو نگاه می کنی؟!

نگاه شکسته اش را به سمت اسرا برگرداند؟

-اسرا؟

بدون آنکه بخواهد دیگر اشک بریزد گفت:

-منی دونم مادر جون، یه پسر بود که من نمیشناختمش!

همه چیز یهوایی شد!

دروغ که نگفت، فقط یک قسمت ماجرا را به خاطر ذات کثیف سپیده نگفت.

واقعا و به حق، نیما را که نمی شناخت و تا بحال هم او را ندیده بود.

پس چگونه مشخصات او را می داد؟

اوردن نام سپیده هم دیگر فایده نداشت، فقط هم زدن در گنداب بود.

حال که حتی پسر متاهل همسایه هم از اتفاق پیش آمده باخبر شده بود، بیشتر گفتن و بیشتر دیگرانرا وارد ماجرا کردن جز به صدا در آمدن تبل رسوایی اش هیچ فایده نداشت.

عشق زیر چتر

چه می خواست و چه نمی خواست امضایش پای آن برگه های کوفتی میرفت.

به قول معروف اب که از سر گذشت چه یک وجب چه صد وجب!

همان لحظه منصور از جایش بلند شد و دست جاویدی را، که هنوز سر پا ایستاده بود کشید و او را وادار به نشستن کرد و به سمت ناصری رفت و دقایقی را باهم به صحبت گذراندند..

یه چیزهایی گفت و یه چیزهایی هم شنید و اندکی بعد ناصری هر دو را صدا کرده، برگه ها را جلوی ایشان گرفت و گفت:

فعل تعهد کتبی ها رو بدین!!

جاوید با عصبانیت از جایش بلند شد و به سمت ناصری رفت .

واقعا هم زور داشت آش نخورده و دهن سوخته بشود!

-خانم شما هم بیاین؟

همانطور بی رمق از جایش بلند شده به سمت میز ناصری رفت و صدای مادر بزرگش را شنید: تعهد دیگه چیه! تعهد برای چی بده؟

من نمیزارم کسی از این اتاق بیرون بره تا تکلیف مشخص بشه!

جاوید سریع برگه ها را امضا کرد و برای خروج از این فضای سنگین پا تند کرده بود که مادر بزرگ جلوی او را گرفته، بازویش را گرفت:

-بخدا اگه بزارم بری؟ نمی دارم، نمیییییی.....

برای آنکه دستش را از دست مادر بزرگ اسرا بیرون بکشد، تکان محکمی به خود داد.

اما قبل از آن که دست مادر بزرگ رها شود این جسمش بود که روی زمین رها شده بود.

دلش به سوزش افتاد.

چقدر امروزش شوم بود؟

امان از روزی که خدا بخواهد امتحانت کند .

عشق زیر چتر
طاقت این امتحان بزرگ را نداشت.

در یک روز همه چیزش را ازدست بدهد؟ هم هست و نیست و ابروی خودش را، هم مادر بزرگ عزیزش را؟ -مادر جون؟
بدون آنکه برگه را امضا بزند به سمت مادر بزرگش که حال زیر پای جاوید افتاده بود دوید.

جاویدی که مراعات حال یک پیرزن را نکرد.

جاویدی که لحظه آخر معرکه گرفت و با حرف های سنگینش زیر پا لهش کرد.

نگاه سرزنش بارش را به جاوید دوخت و سر بی جان مادر بزرگش را که روی زمین افتاده بود در اغوش گرفت.

چند ضربه آرام به صورت مادرش زد و صدایش کرد.

-مادر جون؟

دلش می خواست کمی مثل جاوید تند می شد و تندی می کرد!

اگر گناه از او بود و دامن او لکه داشت، گناه مادر بزرگش چه بود که باید به پای او بسوزد.

باترس و وحشت و اشکهایی که درد همه چیز را در خود جای داده بود مادر بزرگش را دوباره صدا کرد.

-مامان جون؟ بلندشو، چت شد؟

یک بار، دوبار، سه بار صدایش کرد، اما نه جوابی شنید و نه حرکتی دید. و این بی حسی مادر بزرگ تپش قلب رنجورش را به جنون انداخت و اندام حرکتیش را کند کرده بود.

چه می کرد وقتی که همه حس ها همزمان به جسم زخم خورده اش هجوم آورده بودند؟

سرگردان فقط او را در آغوشش فشرد صدایش می کرد که حمیدی دست مادر بزرگش را گرفت: چرانشستی، بلند شو، سخته نکرده باشه؟ باید ببریش بیمارستان!

مگر او از سنگ بود که بنشیند و پر پر شن عزیزش را ببیند؟

قطع به یقین دست و پای بی جاناش را گم کرده بود و خارج شدن جاوید از اتاق در این شرایط و صدا زدن های پیایی پدرش قوز بال قوز افکار ناموزونش شده بود.

عشق زیر چتر
با وحشت به خانم حمیدی نگاه کرد.

-نمیره مادر جونم؟ ترو خدا کمکم کن، بدبخت شدم خدا، این چه بلیی بود.

میان ناله هایش و کمک خواستن هایش از خدا، حرف دلش را گفته بود.

حرف هایی که می گفت دل صافش از صبح تا به حال چه رنج و عذابی را متقبل شده!

-پاشو پاشو بلندش کن ببریمش بیرون! اون اقایی که همراهش اومده بود کجا رفت؟

-هول و وحشت زده به حمیدی نگاه کرد و شانه هایش را بال انداخت و با عجله دست زیر بازوی مادر بزرگش کشید.

فقط می خواست او را نجات دهد.

منصور با عجله از در خارج شد و همزمان گفت: بیا من میبرمش!

حمیدی کمکش کرد و سمت دیگر بدن سر شده مادر بزرگش را گرفته بود از اتاق خارج شدند.

چقدر سخت بود به خاطر اشتباه تو دیگری جواب پس بدهد و چقدر سخت تر بود خودت تاوان گناهنکرده ای را پس بدهی!

از در دانشکده خارج شده بودند.

همزمان با منصور، مجید هم از ماشین پیاده شد و به سمتشان دویده گفت: چی شده؟

به هر حال میان تمام تنش های زندگیش همسفر شدن با مجید همسایه بهتر بود تا همسفر شدن با پدر جاوید بود
مردی که یک روزه زندگیش را به آتش کشاند.

-ترو خدا اقا مجید کمک کن، یدفعه بی هوش شد!

مجدید جلوتر آمد و دست زیر پاهای پیرزن گذاشت و در حالی که تن کوچک و پیر او را از روی زمین می کند به اسرا
گفت: در ماشین باز کن!

و زیر شر شر باران پاییزی، پا تند کرد..

عشق زیر چتر

کمتر از یک ساعت مادر بزرگ به بیمارستان منتقل شد و با تشخیص سکته قلبی در بخش سی سی یو بیمارستان بستری شد.

سرش را به دیوار پشت سرش تکیه داد و در حالی که بی صدا و خیره به دیوار سفیدی که انتهایش به بخش سی سی یو متصل می شد، نشست.

اجازه ملقات که نداشت، حداقل می توانست با نشستن گوشه دیوار کمی دلش را آرام کند و برای سلمتی عزیزش دعا کند.

اگر اتفاقی برای مادر بزرگ می افتاد جواب عموهایش را چه می داد.

اشکی از چشمش چکید و برای روزی که سخت و وحشتناک از کنارش گذاشت خدا را صدا کرد.

چشمان بسته مشغول صحبت با خدا بود که صدای مردانه ای بالای سرش گفت:

-اسرا خانم؟ نگاهش را به مجید داد.

-بیاین اینارو بخورین، فشار خودتون هم افتاده!

لبش را گزید و به پلستیک سیاهی آویزان در دست او نگاه کرد.

چقدر معذب بود از این شرایط، یعنی مجید هم دلش به حال زار او سوخت؟ خودش را جمع کرد و صاف نشست و خیلی آهسته گفت: ممنون، تو زحمت افتادین!

مجید تکان دیگری به پلستیک در دستش داد و با لبخند گفت: بگیر دیگه دستم خسته شد!

اشکی که از امروز رفیق لحظه ای او شده بود، جاری شده، پلستیک را گرفت.

چقدر ضعیف و قابل ترحم شده بود که پسر همسایه هم به او لطف کرده بود.

-من میرم اگه کاری داشتین بهم زنگ بزنین سریع خودمو می رسونم!

سرش را تکان داد و میان قدم های اول مجید گفت: آقا مجید؟

برگشت و در حالی که سوالی نگاهش می کرد سرش را هم تکانی داد.

عشق زیر چتر

-میشه.....!! میشه.....؟؟ اتفاق امروز پشتون بمونه؟

سرش را تکانی داد و در حالی که به او اطمینان کامل از راز دار بودنش می داد..

اخم هایش را در هم کرد و گفت: اسرا؟؟؟ این همون مرده نیست؟

با حرف مجید نگاهش به سمت ورودی سالن چرخید و با دیدن مردی که متفکر به سمتش میآمد، نگاه ناراحتش رنگ ترس گرفت.

باز قرار بود چه اتفاقی بیفتد و چه حرف هایی بشنود؟ سکوت بهت انگیز میانشان را مجید شکست!

-برای چی اومده؟

سرش را تکان نرمی داد و آهسته تر از آنکه خودش هم متوجه شود گفت: نمی دونم؟

-دیگه چی می خوان؟ بی خود کرده اومده! برم دکش کنم؟ نگاه منتظر و آماده به خروشش را به اسرا دوخت.

چقدر دیر یک حامی برایش جور شده بود.

آب ها از سرش گذشته بود، حال فقط تنها کاری که باید می کرد، جمع کردن قطره های آب ریخته روی زمین بود نه ساختن قائله ای دیگر!

-آقا مجید؟

بدون آنکه فرصت ادامه حرف را به اسرا بدهد گفت:

-مادر بزرگت کم بود؟ باز می خوام چی بشنوی؟

دستش را روی سرش گذاشت.

ای خدا!!!! امروز کمی بیشتر لطف کن و صبر و تحمل و قدرت بده!

برای ثانیه ای پلک هایش را باز و بسته کرده با کمی عتاب گفت: آقا مجید!

خواهش می کنم!

عشق زیر چتر

-من برای خودت می‌گم اسرا؟ جواب بقیه چی می‌خوای بدی، به عموها زنگ زدی؟ گفتی بهشون مادر جونت سخته کرده؟

آه از نهادش بلند شد، چیزهایی که خودش می‌دانست و از آن ترس داشت را مجید برایش بازگو کرد.

می‌گفت، حتما می‌گفت مگر می‌شد چیزی را پنهان کرد؟ از قدیم می‌گفتن راستی بهتر از دروغ‌گویی است.

یکبار همین امروز راستش را نگفت و پنهان کاری کرد و کار به اینجا کشید.

اما دیگر نه، تکرارش نمی‌کرد.

به قول معروف مارگزیده از ریسمان سیاه و سفید می‌ترسید و حال مثال اسرا شده بود.

با پاهای بی‌جان و شل شده، روی صندلی نشست.

واقعا هم نمی‌دانست جواب عموهایش را چه بدهد.

اما خدا همیشه کریم بود و این صفتش هیچ وقت تغییر نمی‌کرد.

باید!

باید باید به خدایش توکل می‌کرد!

-اسرا؟

سرش را بال‌گرفت و نگاه محزونش را به مجید دوخت و گفت:

-ترو خدا به حق همون برادری که به گردن من دارید به کسی نگیں، من خودم درستش می‌کنم!

-مطمئن؟

سرش را تکانی داد و زیر لب مطمئنی گفت و همزمان با اولین گام مجید، منصور هم کنارش ایستاد. -اسرا خانم؟

در جایش ایستاد و بله ای گفت.

-چرا نیومدین تو ماشین من، یه لحظه گمتون کردم و مجبور شدم به دوتا بیمارستان دیگه سر بزنم!

عشق زیر چتر

-دکتر مادر جونم اینجا کار می کنه!

-بشینیم؟

حال که او با جاوید بی اعصابش فرق داشت و موهای سفیدش هم یاد او بزرگتر بودن مرد روبهرویش بود، گوش ندادن به حرفش دور از ادب بود.

دستش را به سمت صندلی گرفت:بفرمائید!

-سی سی یو بستریش کردین؟ خیلی شدید بود؟

-ناراحتی قلبی داشت دیگه!

با این جمله اشکش روان شد.

منصور نگاهش را به صورت اشکی دختر انداخت.

چه چیزی در این نگاه شیشه ای خاموش نهفته بود؟

-اسمت اسراست؟چه اسم قشنگی؟معنیش چیه؟

معنی اسمش چه بود؟ واقعا معنی اسمش چه بود؟یعنی پدرش می دانست که نام او را اسرا گرفته بود.

-اسم قرانی!اسم سوره قران،در شب سیر کردن!

و همزمان با ان یک اشک دیگر جریان گرفت.

مثل حالیش که عین روشنی روز در سیاهی شب سیر می کرد.

-گریه نکن!

متعجب به منصور نگاه کرد

-نگفتم که گریه کنی!اسرا کلی معنی های قشنگ هم داره!

چه راحت حرف دل او را خوانده بود.

عشق زیر چتر
ناگهان منصور بی مقدمه گفت:

-می توئم امین تو باشم؟ نگاهش کرد.

فقط نگاهش کرد!

-به همون سوره اسرا قسم! قول میدم امین خوبی باشم!!!!

چشمش به لب های مرد بود و گوشش در پی حرف هایی که می شنید.

راست می گفت؟ به اسمش قسم خوره بود؟ میشد دروغ بگوید؟

هرچند این روزها قسم خوردن و دروغ گفتن از آب خوردن هم راحت تر شده بود، می توانست اعتماد کند؟

دهانش مثل ماهی که برای جستن کمی اکسیژن تقل می کند؛ بین گفتن و نگفتن حرف هایش چندباری باز و بسته شد.

هنوز تردید داشت!

چه می گفت به پدر مردی که اینطور ناگهانی وسط زندگی تازه آرام شده اش؛ سبز شده بود و کلاحوال آرام او را نا آرام و متشنج کرده بود!

-من....

-ببین اسرا خانم، من خودم یه دختر

دارم یکم کوچیکتر از توئه، باور کن هیچ دلم نمی خواد براش همچین اتفاقی بیفته و پای آبروش وسط بیاد.

تا اونجایی که من فهمیدم شما پدر نداری درسته؟

اینبار اشک دلتنگی و تنهایی و بی کسی اش سر خورد و از چشمانش سرازیر شد.

دلش می خواست بگوید: اهوم، من پدر ندارم، اگه پدر داشتم که پسرت جرات نمی کرد صداشو رو منبلند کنه!

اگه پدر داشتم که مثل خودت، از دخترش دفاع می کرد.

اما نگفت، نه حوصله اش را داشت و نه جانش را!

عشق زیر چتر
سرش را به معنی نه تکان داد.

-خیلی خوب ببین دخترم! فکر کن من جای پدرت قول شرف می دم از اعتماد به من پشیمون نشی!

چشمانش را بست و توکلش را به خدا سپرد.

شاید این مرد واقعا مرد بود.

همین که خواست لب های خشک و کبودش را برای گفتن حرف باز کند؛ صدای پیچ بیمارستان بود که نگاه مبهوتش را به سمت پرستارهایی کشاند که با شتاب به سمت سی سی یو میرفتند.

یک آن جلوی نگاه و چشمانش سیاه شد و زبانش الکن هر حرفی..

نکند اتفاقی افتاده باشد؟

بی اختیار و هراسان دنبال پرستارها با شتاب راهی بخش شد ..

-خانم؟ خانم پرستار؟

اما نگهبان جلوی او را گرفت؛ نگذاشت بیشتر از آن راهرو باریک، پیشروی کند.

انگار اینجا خط قرمز داشت.

-بفرمائید خانم!

دستش را به اشاره ی برو گرفت و در حال بستن در گفت: متاسفم خانم نمی تونید وارد بخش بشید. این جا بخش ویژه ست.. مریض بد حال شده.. بذارید کار مریضتونو انجام بدن ...

دنیای ناامیدی به جانش هجوم آورد. دستش را روی در گرفت و تکیه زده به دیوار و روی زمین سر خورد.

چه شده بود؟

چشم نظر چه کسی دنبال زندگی ساده او بود؟

سرش را به دیوار پشت تکیه داد و صورت مهربون مادر بزرگ و لبخندهای مادرانه ی شیرینش را به یاد آورد.

زیر لب با خدایش شروع به دردو دل کرد: خدایا من تاوان کدوم گناه پس میدم!

عشق زیر چتر

من قربونی چی شدم، مادر جونم قربونی چی شد؟ یبار بس نبود؟ من دیگه طاقت ندارم عزیز ازم بگیری!

خداااااا، خودت که شاهد بودی چشم رو همه چی بستم تا فقط تو رو ببینم، چرا اینطوری شد خدا... بهمبگو.....

با خودش حرف میزد و هر آن منتظر بود پرستار با خروجش شوم ترین ناقوس اتفاق امروز را برایش بنوازد و بدترین و تلخ ترین خبر را برایش بیاورد.

منصور آهسته جلو رفته بود و بالی سر اسرا ایستاد.

همه حرف ها و صحبت های آرام او، که بیشتر جنبه درد و دل داشت را شنید و دلش برای دختر کسوخته بود.

انگار او هم سر دوراهی قضاوت گیر کرده بود.

روی پنجه پا نشست و گوشه چادر ولو شده او را در دست گرفت.

-اسراجان؟

همانطور بی جان و تکیه زده به دیوار چشم هایی شیشه ای اش را باز کرد.

-پاشو اینطوری نشین سرده، تمام چادرت خاکی شد.

بی مقدمه و بدون آنکه حرف هایش ربطی به دلجویی های منصور داشته باشد گفت:

-فقط خدا میدونه که من هیچ خطایی نکردم.

-الن پاشو! می خوای تو هم مریض شی؟

-دیگه بالتر از سیاهی که رنگی نیست، کاش من جای مادر بزرگم بودم!

در حالی که چادر اسرا را می کشید گفت: پاشو پاشو!

-نمی تونم!

-کمکت کنم؟ پاشو زنگ بزن یکی بیاد! دست تنها که نمی تونی؟ کسیو داری؟

-عمو هام!؟

عشق زیر چتر

-خوب پاشو دخترم، چرا معطلی!

یه بزرگتر باید اینجا باشه!

-چی بگم بهشون؟ بگم به خاطر هیچی داره میمیره؟

بگم تقصیر من بدبخته که عزیز رو تخت گوشه بیمارستان افتاده؟ سرش را برگرداند و دستی به صورت صاف و تراشیده اش کشید.

-بهشون چیزی نگو! از اتفاقا حرفی نزن منم میرم، مادر جون که به خواست خدا به هوش اومد باهاش حرف بزن!

اعصابش از این همه هرج و مرج بهم ریخت.

کاری نکرده بود که به اخراج برسد و با کلمه ای که پیرزن گفته بود تمام سیستم بدنی اش قاطیکرد.

یعنی چی که عقد کنن!

آن هم کی؟ این دختر؟

او که به تمام زن ها حساسیت داشت و با ان همه وسواس فکری کارش باید به اینجا میکشید؟

دختری را عقد کند که از او چیزی نمی داند و حال با این وضعیت او را به عقدش در آورند؟

امکان نداشت همچین چیزی را قبول کند.

اصل حرف زور بود؟

با عصبانیت از جایش برخاست و برگه را امضا کرد.

از این در که بیرون میرفت نفس راحتی می کشید اما با قفل شدن دست های پیرزن دور بازویش...

با تمام مرد بودنش دلش می خواست داد بزند، (دست از سرم بر دارید)..

محکم تکانی به بازویش داد قصد خارج کردن دستانش از چنگ او داشت که پیرزن افتاد و فقط توانست مانع افتادن به شدت او روی زمین شود و سریع از اتاق خارج شد.

عشق زیر چتر

نه غرورش اجازه میداد این ننگ را بخرد و نه شرایط دلسوزاندن را داشت و از همه مهم تر باید راکمین را پیدا می کرد.

به محض خارج شدن از اتاق به سمت ماشینش دوید و به صدای جاوید جاوید گفتن پدرش هم گوش نداد.

عمرا پایش را دوباره در آن اتاق کذاپی، با آن تفسیر ها می گذاشت.

از یارک خارج کرده وارد خیابان شد.

بوق ممتد که بلند شد گوشه را روی صندلی کنارش پرت کرد و لعنتی ای زیر لب گفت..

با خودش فکر کرد یعنی رامین کجا غیبش زد.

نبود او مثل خوره به جانش افتاد بودو سوال پشت سوال برایش ردیف کرده بود.

طاقةت نیارود و دوباره گوشی را از روی صندلی چنگ زد و شماره رامین را گرفت. بعد از دو بوقصدای سرمست رامین از پشت بلندگو در فضای کوچک اتومبیل پیچید.

کش دار گفت: جاناااااام داداش؟

—کجایے، رامین؟

با لوندی و مستانه گفت: یه جای خوب!

عصبانیتش از این همه طفره رفتن های رامین بیشتر شد.

خشن تر گفت: می‌گم کجایی رامین، حرف درستو بزن!

—اوووو جاوید خانہ، داغ کر دی دادااش، سر نہی بہ وقت، اومدم بہ جای خوب عشق و صفا کنم..

–عوضی رفتی عشق و صفا، تو که رفته بودی کمک بیاری کار تو بود، گزارش دروغ دادی؟ صدای قهقهه بلند رامین در گوش پیچید و جاوید دندان هایش را محکم روی هم سابید. –پس متوجه شدی؟ چطور بود داداش؟ خوش گذشت با اون خانم خوشگله تو اون اتاق؟ لقمه خوشمزه ای پیچیدم برات نه؟ خیلی خوشگل بود؟

-عوضی، یست فطرت، چطور تونستی؟

عشق زیر چتر

چطور تونستی با من اینکار بکنی؟ کار خودت بود؟

ریختی روهم با اون دختره عوضی تر از خودت، می خواستی با من گندتونو ماست مالی کنی؟ گفتیکی بهتر از جاوید؟..

به جای جواب رامین دوباره خندید: چقدر ذهنت خرابه جاوید جان!

برادر من، انقدر منفی باف نباش،

در حالی که می خندید ادامه داد: راستی بدم نمیومد یه صفایی بکنم باهات، آخه خیلی خوشگل بود، ولی حیف به من نمیومد! هم تیپ هم نبودیم بیشتر به درد تو می خورد...

میدونی جاوید این دختره زیادی پاستوریزه بود مثل خودت!

اما من پرشو چیدم!

همون کاری که می خواستی بکنی من با یکم دخل و تصرف برات انجام دادم.

کارتو راحت کردم

حال بگو ببینم چطور بود بهت خوش گذشت؟ راضی بودی؟ بعد از مکشی که نشان میداد نفسی گرفته، گفت:

پروندتو دادن زیر بغلت فرستادنت خونه یا نه؟ با داد و بلند فریاد زد:

-عوضی عوضی عوضی! رامین می کشمت، فکر کردی دیگه دستم بهت نمیرسه!

صوت بلندی کشید و گفت: کجا پشت در دانشگاه؟؟ بیا حتما منتظرت می مونم!

دلش می خواست همانجا خرخره رامین بی همه چیز را بجود و گردن نامردش را خورد کند.

این همه نامردی را از کجا آورده بود، مگر برادر هم نبودند؟ مگر داداش صدایش نمی کرد، مگر نان و نمکش را نخورده بود؟

-از کجا انقدر کثیف شدی رامین؟

عشق زیر چتر

خنده اش محو شد و کامل جدی در جوابش گفت: از همون جایی که همیشه مثل یه آشغال بهم نگاهکردی، از همونجایی که تو همیشه داداش بودی و من رامین!

می خوای بازم بگم؟

در جوابش آهسته گفت: رامین!

بخدا که هیچ کدام از این ها ارزش از بین بردن شخصیت و شعور و مردانگی اش را نداشت.

ارزش از بین بردن آرزوهایش را نداشت.

ارزش نابودی اش را نداشت.

ارزش هیچ چیز را نداشت هیچ چیز!

-رامین دیگه خلص، دیگه رامین بی رامین، هیچ چیز دیگه بین من و تو نیست.

-عوضی، مطمئن باش ولت نمی کنم، بخدا قسم ولت نمی کنم!

و بدون آنکه منتظر حرف دیگری از رامین باشد گوشی اش را جایی زیر صندلی جلو پرت کرد و راهنمازده، ماشین را به سمت راست جاده هدایت کرد و در اولین جای خلوت ایستاد.

سرش از این همه اتفاق ها و نامردی هایی که به سوییش رها شده بود در حال انفجار بود.

اصل باورش نمی شد رامین این نقشه را برایش کشیده باشد.

اصل باورش نمی شد، رامین؟

همین دیشب با هم شام خورده بودند آن هم در خانه خودش! یعنی مار در آستین پروراند هبود؟

یعنی تمام آن لبخندها و شوخی ها و کمک هایش پر از نقشه های شوم بود.؟ آنقدر از او کینه داشت که دست به آینده اش ببرد؟ از همه بدتر آن دختر بود که آینه حماقت لحظه ای اش شده بود.

از فکر به اسرا چینی روی بینی اش افتاد و فکرش به ناکجا آباد های زندگی رامین رفت.

چگونه پرش را چیده بود؟

عشق زیر چتر

اورا می خواستند به عقدش در آورند؟

سرش را روی فرمان گذاشت و چشمانش را بست.

اگر کمی دیگر فکر می کرد حتما دیوانه می شد.

انگشتانش را تا جایی که توانست دور فرمان پیچید و فشرد تا جایی که درد میان دستش پیچید و از فکر امروز رهایی یافت.

✱

بلفاصله بعد از بلند شدن منصور شماره عمویش را گرفت و طبق گفته هایی که منصور برایش دیکته کرده بود؛ عمل کرد و از سر و ته قضیه فاکتور گرفت.

اما این کار نه تنها استرسش را کم نکرد بلکه استرسش بیشتر از قبل هم شده بود و مدام جمله دروغ، دروغ می آورد برایش تکرار می شد.

وای اگر دستش رو می شد.

وای اگر عموهایش می فهمیدند امروز بود که مرگش را با چشم می دید و حس می کرد.

دیگر طاقت نداشت ایستاد و در جایش شروع به قدم زدن کرد از این سمت راهرو به آن سمت راهرو و زیر لب امن یجیب می خواند.

شاید بار دهم بود راهرو را طی می کرد که پرستاری از اتاق خارج شد.

با دیدن پرستار سریع به سمتش دوید.

-خانم پرستار؟ خانم پرستار تو رو جون عزیزت وایسا؟

پرستار که ایستاد با نزاری هرچه تمام تر گفت: خانم پرستار، مادر جونم چی شد، حالش بد شد، ترو خدا بگو من دیگه طاقت ندارم...

سرش را به معنی نفهمیدن حرف های اسرا تکان داد.

-مریضت کدوم تخته؟

عشق زیر چتر
-تخت 4، تورو خدا..

-نه عزیزم، مریض تخت چهار حالش رو به بهبوده، ما برای احیای مریض دیگه ای پیچ شده بودیم!

انگار گل بود که از دهان پرستار خارج می شد و به حال رو به موتش مایه حیات تزریق کرده بود.

اگر جایش بود پرستار را در آغوش می گرفت و بوسه باران می کرد.

به عادت همیشه دستش را روی سر گذاشت و باز هم به دیوار تکیه داد.

اما اینبار تکیه اش به دیوار از سر شوق و شکر به خدا بود.

**

با خوردن ضرباتی به شیشه سرش را از روی فرمان بلند کرد و چشمان قرمزش را به پلیسی که کنارش ایستاده و اشاره می کرد شیشه را پایین بکشد انداخت.

نفس کلفه اش را بیرون فرستاد و شیشه را پایین کشید.

-حرکت کن آقا، اینجا جای ایستادن نیست؟ تابلو پارک ممنوع نمی بینید؟ دستی به چشمانش کشید و نگاهش را به روبه رو دوخت.

انقدر حالش بد بود که به هیچ جا و هیچ چیز توجه نکرده بود و بی هوا گوشه خالی و دنجی پارک کرد.

-چیزی مصرف کردی؟ کارت ماشین و گواهینامه بده ؟

میان اتفاق های شوم زندگیش همین یک مورد را کم داشت.

-جناب سروان بی خیال، انقدر درگیری دارم دیگه موادم کجا بود؟

-کارت ماشین، گواهینامه!

خم شد و از داشبورد کیف کوچک مدارکش را در آورد و به پلیس داد و اندکی بعد قبض های جریمه خود را دریافت کرد.

-حرکت کن آقا، اینجا جای پارک نیست!

عشق زیر چتر

قبض و کیف را روی صندلی گذاشت و ماشین را از روی زمین کند.

امروز روی دور شانس نبود و باید هرچه زودتر به خانه می رسید تا نحسی امروز را پشت در بگذارد.

اما انگار خانه هم قصد نداشت روی خوش را به او نشان دهد چون با توقف ماشین کنار در نگاهشبه مادر و خاله و دختر خاله هایش افتاد.

با دیدن آنها ابروهایش را بال انداخت و

برای بار هزارم نفسش را بیرون فرستاده، سویچ را چرخاند و در را قفل کرد و با خودش فکر کرد باز خاله و دخترانش برای چه امر مهمی آمده اند.

هنوز به جمع نرسیده بود که شیوا گفت:

-جاوید اومدی اینجا؟ جای تو اینجا است؟ خونه رو ول کردی که چی بشه؟

نگاهش را به خاله و دیگران انداخت و در جواب سلم آنها سری تکان داد و روبه مادرش گفت: خوب؟

-خوب جاوید؟ خوب؟ دارم میگم اومدی تو این فسقل جا؟

برای همین آدرس ندادی؟ یعنی من باید دست به دامن بابات بشم ادرس خونه پسرمو بگیرم؟ کلید را در قفل چرخاند و بدون آنکه جواب سوال های شیوا را بدهد گفت: مگه برات مهم بود؟ صورت شیوا به آنی سرخ شد انتظار این حرکت را در جمع از جاوید نداشت. جاوید همیشه آرام و ساکت بود و فقط او حرف میزد.

-جاوید!!!

در را باز گذاشت و از پله ها بال رفت دیگر برایش هیچ چیز مهم نبود. با رفتنش هم ثابت کرده بود چیزی برایش مهم نیست، اما چرا درکش نمی کردند و حال با کوهی از آدم که دقیقا از همه آنها بیزار هم بود به سراغش آمده بود.

در را باز کرد و وارد آپارتمان کوچک و تک خوابه اش شد.

شیوا هم پشت سرش وارد شد و گفت: جاوید دارم با تو حرف میزنم نمی بینی با خودممهمون اوردم؟ احترامت کجا رفته؟

نگاهش به خاله و دخترهای خاله اش افتاد و گفت:

عشق زیر چتر
من دعوت کردم؟

هنوز جوابش را نگرفته بود که تلفنش به صدا آمد.

منصور بود.

تماس گرفته بود.

-الو جاوید جان کجایی؟

بی مقدمه گفت:سلم بابا، نگفتم آدرس به کسی نده؟

اما شیوا سریع تر گفت:من کسی ام جاوید؟ دوست نداشتی من پیام؟

رویش را برگرداند و بی محل به داد و قال های شیوا گفت:اه بابا، تو به من قول داده بودی!

-شیوا گفته بود که نمیاد؟

-تو زن خودتو نمیشناختی، پس این ایل کین که با خودش آورده؟ من می دونستم!

بهتون نگفتم؟ دلم نمی خواد اینجا مثل خونه پاتوق بشه!

-بمون من همین نزدیکیام، خودمو می رسونم.

گوشی را در جیبش چپاند، خاله شیما گفت:

جاوید خیلی بی ادبی، این چه وضع حرف زدن با مادرته.

-اون موقع که داشتی بهش میگفتی، یادشون بده بهت بگن شیوا جون! باید فکر این روزا روهم می کردی خاله خانم؟

-الن داری میگی مقصر بی ادبی های تو منم؟

شانه ای بال انداخت: مقصر که نه اما ظاهرا معلم خوبی هم نبود!

-شیوا این چی میگه؟ چرا این پسر انقدر بی ادب شده؟ این بوده قول هات؟ پانیدمو برای اینخواستگاری کردی؟ یه

موی گندیدشو به این پسر بی ادبت هم نمی دم.

عشق زیر چتر
به پانید نگاه کرد و پوزخندی روی لب هایش نشست.

بر عکس شده بود؟

دور دور ازدواج بود برایش.

اصل امروز انگار روز ازدواج بود که به هر دری می رفت یکی را می خواستند به عقدش در آورند.

یعنی انقدر ماست و وارفته بود که هرکسی برایش می برید و می دوخت.

-کی گفته من پانید می خوام، دخترای خودت مال خودت خاله جان!

-معلومه که به تو دختر نمی دم، دست تو جارو هم نباید داد، چه برسه به دختر!

-جارو بگیرم بهتر از اینکه عروسک بگیرم دستم!

-خفه شو جاوید!

با عصبانیت به سمت خاله اش رفت و قصد گفتن چیزی داشت که زنگ در به صدا آمد، آیفون را فشرد و گفت: احترام
خودتو نگه دار خاله!

اون جاوید دیگه مرد!

شیما رو به دخترهایش کرد و در حالی که اشاره می کرد بروند به جاوید گفت: این جاوید هم بمیره بهتره!

-شیما!!!

اما شیما به عتاب شیوا گوش نداد و با ورود همزمان منصور از در خارج شد.

نگاه منصور به مسیر خروج شیما و دخترهایش ماند.

هر چند این رفتار شیما دور از ذهن نبود اما حداقل انتظار می رفت دخترها یک سلمی بکنند، کهظاهرا این انتظار هم
بیپایان بود.

دختر زیر دست مادر، بزرگ می شد و مادر که آنگونه باشد دختر هم همین می شود.

بعد از رفتنشان قدم اول را در آپارتمان گذاشت در را بست و رو به جاوید پرسید: اینجا چه خبره؟

عشق زیر چتر

با پریشانی که در چهره اش بیداد می کرد گفت: نگفتم بابا، نگفتم می خوام یه مدت تنها باشم، نگفتم بزارید اعصابم اروم باشه؟

شیوا یک قدم جلو گذاشت و در حالی که سعی داشت زودتر به منصور برسد و مثل دل او را نرم کند، تاباز هم به خواسته اش برسد گفت: مگه تو چته که می خوای اعصاب آروم باشه، منصور جان، جاوید چرا اینطوری می کنه نبودی ببینی چه ابرویی از من جلوی شیما و دخترش برده!

دستش را به سکوت جلوی شیوا گرفت: بس کن شیوا!

در حالی که قدم به قدم به سمت شیوا می رفت آهسته و شمرده گفت: مگه بهت نگفتم حق نداری بری در خونش؟؟ مگه قول نداده بودی نری؟

از این چهره خشن و سخت منصور کمی ترسید، تا به حال او را به این شکل ندیده بود، یعنی اصل او راننده بود، همیشه او می گفت و منصور بله قربان گویش بود، حتی آن زمان که طلق می خواست و مدام با او سر لج می گذاشت هم هیچ وقت چهره منصور را به این تیرگی و سختی ندیده بود.

دوباره نامش را صدا کرد: چی میگی منصور؟

شیوا در چه فکری بود و منصور در چه فکری!

خبر نداشت کاسه صبر منصور بعد از این همه سال صبوری و سکوت و تو سری خوردن ها بلخره تمام شد.

خبر نداشت غرور پسرش، غرور خفته شوهرش را بیدار کرد و منصور را هم واداشت بلخره دست بهاعتراض بال ببرد.

چشمانش را تنگ کرد: ها؟ نگفته بودم بهت شیوا؟

-منصور جان؟

-شیوا!!! بهت گفته بودم یا نه؟

یک قدم عقب رفت و آهسته گفت: چرا اینطوری می کنی منصور!

پوزخندی گوشه لبش نشست: همون کاریه که خیلی وقت پیش باید می کردم، من احمق تموم اینسالها پای عشقی نشستم که هیچ ارزشی براش نداشتم.

عشق زیر چتر

تمام این سالها به هر سازه رقصیدم تا مبادا خانم بازم هوس چیزی بکنه و بخواد ازم دل ببره، باید میداشتم با اون کامران گور به گور شده می رفتی تا به خاک سیاه می افتادی!

دستی به قلبش گذاشت: اما این لمصب اجازه نداد، اسیرت بود و همین اسارت بدبختم کرد، کهکاش.....

با هر بهونت ساختم شیوا، مثل سگ جون کنم، تا دیگه منت اون چندر غاز پول بابات رو گردنم نذاری!

سرش را به چپ و راست تکانی داد و انگشت اشاره اش را به تهدید جلوی شیوا گرفت:

اما دیگه نمیزارم با زندگی بچه ها بازی کنی!

صدایش را کمی بلندتر کرد و باعث شد شیوا در خودش جمع شود: به خاطر چی اومدی اینجا؟ بهت می گم برای چی اومدی اینجا؟

سرش را بال گرفت و با چشمانی که نی نی اش می لرزید گفت: خواستم راجب پانیز باهاش حرف بزنم!

-رو چه حسابی؟

-پ پسر مه؟

-کدوم پسر؟ همونی که از تو فرار کرده؟ همونی که به خاطر سنگ دلی تو چهار ساعت بیهوش بوده؟

ها.....!! می دونی چرا از اون خونه بریدی؟

-نمی خوام بشنوم؟

دست روی گوش هایش گذاشت و بلند تر داد کشید.

-نمی خوام بشنوم!

دست روی دست های شیوا گذاشت و آنها را کنار کشید.

-حال که کار به اینجا کشید، همه حرف ها باید زده بشه!

-تو تو.....

عشق زیر چتر

حرفی برای گفتن نداشت، تمام زندگیش را فدای خودخواهی هایش کرده بود و حال مرور لحظه ایان جز پوچی هیچ
ارمغانی برایش نداشت..

-تمومش کن شیوا!

-نمی تونم!!

-اگه نکنی من مجبورم کار نیمه کار تو تموم کنم!

کیفش را از روی زمین چنگ زدو از جایش برخواست.

غرورش اجازه نداد بیشتر از این زیر رگبار حرف های منصور قرار بگیرد.

-شیوا اگه بری باید برای همیشه بری!

بدون توجه به منصور از در خارج شدو در رامحکم به هم کوبید.

آهسته و با قدم های کند خودش را به مبل رساند و جسم پردردش را بر روی آن پرت کرد.

جاوید با دیدن حال زار منصور به آشپزخانه دوید و با لیوان آبی برگشت و ان را جلوی لب های منصورگرفت.

-بخور بابا!!

جرعه ای از آن نوشید و سرش را به مبل تکیه داد.

شیوا هیچ وقت عوض نمی شد، تمام عمر با یک فکر و کینه گذراند نباید از او انتظار تغییر یک شبهداشت.

-بهتری بابا؟

دستش را روی دست جاوید که روی زانوهایش بود گذاشت:حال من هیچ وقت خوب نمیشه!

-بابا؟؟ کامران ؟

-ولش کن بابا جان!

-می دونستی می خواد راجب پانیذ حرف بزنه؟

عشق زیر چتر

-من سرم بره، هیچ وقت نمیزارم از اون خانواده کسی وارد زندگی ما بشه، حال هم برو یه بالش بیاریکم بخوابم خیلی سرم درد می کنه!

بالش را زیر سر منصور گذاشت، دلش به حال موهای سفیدش سوخت، موهایی که در ازای هیچ، سفید شده بود.

پتو را روی شانه منصور مرتب کرد و قصد عبور داشت که منصور گفت: جاوید جایی نرو می خوامباهات حرف بزنم!

با پلستیک های سنگین خرید از سوپری بیرون آمد.

هوا هنوز سرد بود اما دلش نسبت به هفته قبل گرم تر و بهاری شده بود.

درست از همان ساعتی که پرستار از اتاق خارج شد و به او گفت که مریضش رو به بهبود است تا النکه بعد از یک هفته و خورده ای او را مرخص کرده و به خانه آورده بودند.

دوباره خدا را شکری کرد و سرش را بال گرفته سعی داشت، خوشحالی اش را با خدا تقسیم کند که یک قطره کوچک باران درست روی نوک بینی اش افتاد و لبخند او را وسیع تر کرد.

-عاشقتم خدا!!!! نمی دونی بخدا!! که چقدر عاشقتم خدا!!

این هم یک مدل از دخترانه هایش با خدا بود.

دل و دلداری می کرد.

تکانی به پلستیک های خرید داد و انها را محکم تر گرفت و زیر چادر برده، قدم هایش را تند کرد.

باید زودتر به خانه می رسید و یک سوپ خوشمزه اسرا پز برای مادر جونش آماده می کرد.

هنوز چند قدم بیشتر برنداشته بود که گوشی اش زنگ خورد با هزار مکافات گوشی را از کیفش درآورد و با دیدن شماره مادر نه تنها خوشحال نشد بلکه گوشی هایش هم پرید.

این حالت هم از همان روز شوم در وجودش شکل گرفته بود در واقع در خفا از مادرش خجالت میکشید.

مادرش خبر نداشت و مثل بقیه از ماجرای اتفاق افتاده برای دخترش چیزی نمی دانست، اما خودشمی دانست چطور دل سفید و پر احساسش لکه دار و ترسو شده!

عشق زیر چتر

همیشه به او قول سلامت و محافظت از خود را می داد و دل تنگ او قرص و خیالش را از بابت خودراحت می کرد.

اما حال...

با صدایی که سعی در مخفی کردن غصه هایش داشت گفت:

-جانم ماما!

-سلم کجایی؟

-اومدم برای خونه یکم خرید کنم!می خوام برای مادر جون سوپ درست کنم.

-حالش چطوره؟ بهتر شده؟ خیلی سکتش ناجور بوده؟

-نگران نباش، تو این همه راه اونجا نشستی داری غصه می خوری؟

-پیام اسرا؟هم دلم برای تو تنگ شده،هم یه سری به عزیز می زنم،حالش خوب نیست تو هم کهدانشگاه داری از درسات می افتی.

جمله سوالی مادر نفشش را برید،دوست داشت،خیلی هم دوست داشت مادرش را ببیند اما الن اصلشرایط روحی مناسبی نداشت.

می ترسید مادر از چشمانش حالتش را بخواند.

بخصوص این یک هفته ای که حس می کرد زیر چشمانش گود افتاده، وقطعا مادرش را نگران میکرد.

-نه ماما نیای!جاده ها خطرناکه،بزار عید من خودم میام اونجا!

-عید؟خیلی دیره که!

-حال بازم تونستم میام!ولی الن نه،فصل برف و بارش،همش میگن مسافرتا رو کم کنید.

کمی دیگر با هم صحبت کردند و گوشی را در کیفش گذاشت و نفس گرمش را بیرون فرستاد و بهبخار آن خیره شد.

عجب رفتاری شده بود.

عجب رفتاری کرده بودنش.

عشق زیر چتر

اگر از ماجرای تعهد دادنش خبر دار می شدند واقعا افتضاح می شد.

تمام ارزش و کوهی که مادرش با اعتماد از او ساخته بود پودر می شد و به هوا می رفت.

یاد امروز افتاد که بعد از تماس با عموهایش از دانشگاه به او زنگ زدند و خواستند هر چه سریع تر خود را به دانشگاه برساند و برگه های که امضا زده از آن گذشته بود را امضا کند و او فردایش آنبرگه ها را با چه خفت و خاری و شرمندگی امضا زده بود و چه نصیحت های از حمیدی و ناصرینشیده بود.

هوفی گفت و پلستیک ها را روی زمین گذاشت، انگشت هایش قرمز شده بود و رد پلستیک ها رویانگشتانش مانده بود.

کف دستش را باز و بسته کرد و با دست دیگرش پلستیک را گرفت و کمر راست کرد تا به راهش ادامه دهد که تاکسی مجید کنار پایش ایستاد.

-اسرا خانم؟

سرش را برگرداند و از شیشه بخار گرفته به داخل نگاه کرد.

-بیا سوار شو!

-مرسی آقا مجید راهی نیست که، دیگه رسیدم!

-بیا بال، بارون شروع شده!

کلفه در را باز کرد و وسایل را روی صندلی گذاشت و خودش هم کنار وسایل نشست.

انگار دین به گردنش مانده بود، یا شاید مجید اینگونه فکر می کرد که همیشه جویای حال او می شد ولی ای کاش با سبز شدن جلوی راهش یاد او خجالت و خواهش های آروزش نمی شد.

-چرا زنگ نزدی سرویس؟

-راهی نبود، زودی خرید کردم!

چند ثانیه سکوتی برقرار شد که بیشتر اسرا را از این شرایط به وجود آمده معذب کرده بود.

-مشکلی که پیش نیومد؟

عشق زیر چتر
لبش را گزید و نگاهی را به رد بخار راه گرفته روی شیشه انداخت.

-نه خوبه!

-هر وقت مشکلی پیش اومد به خودم بگو!

با توقف ماشین ،ممنون اهسته ای گفت و با عجله سعی کرد از این فضای خفه خارج شود.

وارد حیاط شد در را پشت سرش بست . نگاهی به پله های خالی و بدون کفش انداخت و وارد اتاق شد.

با دیدن مادر بزرگ دراز کشیده در رخت خواب به سمتش رفت.

-همسایه ها رفتن؟

پیرزن ل جون گفت:می خواستن بمونن تا بیای!

-بهتر شد،کمتر دورو برت شلوغ باشه به نفعته!

ولی خوب اونا هم محبت دارن بهت!

روی زانو کنارش نشست و اب میوه ای از داخل پلستیک خرید هایش خارج کرد و در لیوانی ریخته،بهدستش داد و

بوسه ای به پیشانی اش زدو گفت:اونم به خاطر اینکه،از بس شما گلی خانم خانما!

-شیطونی نکن!

بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت.

-جدی گفتم.

می خوام یه سوپ خوشمزه برات بپزم ،جون بگیری!

-خوبم دخترکم!

با لبخند نگاهی را کرد.

-می خوام که خوب تر شی!همون مادر جون سر حال و خوشگلم بشی!

عشق زیر چتر

-پس برو، انقدر زبون نریز!

ساعاتی بعد، تمام خانه را از نو تمیز کرد و مادر جون را حمام برد.

سوپ آماده شده را هم به او داد و در حالی که کمر خسته خود را می مالید گفت: چیزی نمیخواهی مادر جون؟ -نه خسته شدی!

-وظیفم بوده! من میرم یکم به کارای خودم برسم، اگه چیزی خواستی صدام کن!

سرش را کمی به پایین کج کرد.

-بلند نشی خودت!

بعد از این که از او اطمینان کامل گرفته بود که دست به هیچ کاری نمی زند راهی اتاقش شد.

این چند وقت کلی کارهای درسی و غیر درسی عقب مانده داشت که باید حتما همه آنها را انجام میداد مخصوصا مقاله هایی که برای ترجمه و تایپ برداشته بود. باید هرچه سریع تر تحویلشان میداد.

کاغذی را از لی پوشه برداشت و نگاهی به آن انداخت..

حاصله تایپ نداشت، کمرش کمی درد می کرد و نمی توانست پشت سیستم بنشیند، ترجمه بهتر بود.

خودکار را در آورد و بسم ا الرحمن الرحيم را بالای برگه نوشت و همین که خواست ترجمه اولین حروف را بنویسد، زنگ خانه به صدا آمد!

خودکار را روی برگه و کتاب دفتر های پخش شده اطرافش گذاشت و کنار درگاه در ایستاد و رو به مادر بزرگش پرسید.

-کسی قرار بود بیاد؟

-شاید عموهات باشن، برنامه که ندارن، یه وقت دیدی اومدن!

دستی به لباس هایش کشید و ایفون را برداشت.

-بله؟

عشق زیر چتر
-منزل محسنی؟

-بفرمائید؟

-باز کن دخترم؟

-شما؟

-باز کن اسرا خانم!

گوشی را سر جایش گذاشت، رو به مادر بزرگش متفکر گفت:

خودشو معرفی نکرد!

-من برم؟

-تو با این حالت؟ خودم میرم، اسممو می دونست.

چادر طرح دار خانگی را روی سرش مرتب کرد و دکمه ایفون را فشرده، بیرون رفت و روی ایوان ایستاد.

-بله؟

-یاالله!

-بفرمائید..

تعارف زد و منتظر ماند مهمان ناآشنای خانشان وارد شود اما با جلوتر آمدن مرد و عبورش از طاق کوچک در و نمایان شدن چهره و صورت آشنای مرد زیر لمپ کوچک و زرد رنگ حیاط تمام دو دو تا چهارتا های ذهنی اش از هم پاشید. فکر می کرد همه چیز تمام شده، عمل هم تمام شده بود.

بی سرو صدا برگه های تعهد را امضا زده بودند و الحمدولله ناصری هم با وساطت پدر جاوید کمک کرد تا کار به جاهای بدتری نکشد اما حال ،

لبخند روی لب هایش از تعجب پرید و مات و متحیر خیره مردی ماند که یک هفته و اندی پیش از اومی خواست امینش باشد.

عشق زیر چتر
دیگر برای چه آمده بود؟

خاطرات بدی که با بهبود مادر بزرگ سعی در فراموشی آن داشت دوباره زنده شد.

-اجازه هست؟

منصور بود و از او اجازه می خواست تا وارد شود.

هر چند درجه شوک و حیرتش انقدر بال بود که تا چند دقیقه از دیدن منصور آن هم در حیاط خانسانقادر به حرف زدن نبود اما رسم ادب و مهمان نوازی حکم می کرد حرفی بزند و وقتی که لبخند رویلبان منصور را دید از هیروت تعجبش بیرون آمد و با صدای آهسته ای که خودش هم آن را نشنید گفت: خواهش می کنم، بفرمائید!

اما این اولین شوکش نبود، شوک واقعی زمانی بود که منصور برگشت و با تن صدای مردانه و خونسردی گفت: بیا تو!

و جاوید با اخم های درهم و چشم های براق پا در حیاطشان گذاشت.

با دیدن جاوید ترسید. چهره جاوید معنای واقعی همان شوک بود.

دستش از گیر روی چادرش پرید و ناخودآگاه قدمی به عقب برداشت که باعث برخورد قوزک دست بادر گاه در شد و درد بدی میان بدنش پیچید.

آخی گفت و چهره اش در هم شد.

-چی شد اسرا، کیه مادر؟

با دیدن وحشت او منصور سرعت قدم هایش را تند تر کرد و از پله ها بال آمد.

-چی شد دخترم؟

-دردش را قورت داد اما قلبش هنوز نبض وار و تند می زد.

-ببخشید چیزی نیست، بفرمائید.

هر چه قدر در زندگی خود کوتاه آمده بود و خط و مش شیوا را نمی دانست، اما این دختر برایش روبود و تحقیقات گسترده ای هم که این چند روز انجام داده بود صحت و سقم حدسیات و احساسش را بیان می کرد.

عشق زیر چتر

شاید اگر در زمان جوانی خودش دقت الن را داشت و موشکافانه و با فکر به قضیه زندگی اش نگاه می کرد اینطور نمی شد و گند به زندگیش نمی زد.

-نمی خواستم بترسونمت!

سکوت کرد و نگاه کرد، ودست و دلش لرزید.

شاید می خواست با چشمانش از او بپرسد، باز چه شده، بخدا من هیچکاری نکردم...

و یا بفهماند که واقعا ترسید.

-اسرا، کیه مادر؟

منصور لبخندی زد و نگاهش را از چشمان دو دو زده اسرا گرفت و بلند گفت: مهمون نمی خوای حاجخانم...

بیرون ماند و منتظر شد جاوید هم بال بیاید..

جاوید بود و هزار ناسازگاریش و تا اینجا هم بزور و هزار خواهش و ریش گرو گذاشتن آورده بودشو حال هم که او را تا خانه اسرا آورده بود تا بالی بال او را می برد.

-بجنب جاوید! سرده هوا!

وارد حیاط شد و در را پشت سرش بست.

و با صدای پدر که او را صدا کرده بود سرعتش را بیشتر کرد.

اسرا با چادر گل گلی روی ایوان ایستاده بود.

همزمان نگاهی به پدرش انداخت و یک نگاه تند و بی نهایت براق هم از گوشه چشم به اسرا انداخت و اخموترا از لحظه ی قبل قدم روی ایوان گذاشت.

-جاوید جان وسایل یادت نره!

عشق زیر چتر

با اخم شیرینی و پلستیک اب میوه ودسته گل کوچک گل را به سمت اسرا گرفت و با خشک ترین لحن رو به او گفت: برای مریضتون!

همین که اسرا دست های لرزانش را پیش کشید.

وسایل را در آغوشش انداخت به نوعی آنها را برایش پرت کرد.

قصد داشت با این کار تنفرش را به اسرا نشان دهد.

اما اسرا لبش را گزید وبدون عکس العملی ممنونی زیر لب گفت.

هرچند متوجه غرض جاوید شده بود.

با دیدن این صحنه خنده ریزی روی لبهای منصور آمد.

جایش بود یک پس گردنی و پدر سوخته نصیب جاوید می کرد.

اما حیف جایش نبود.

حال وقت این کار نبود.

-آقا جاوید!

نگاهی به پدرش انداخت، با این کار اولین تیک قرمز را گرفت.

مثل قول داده بود.

کلی پشت این در با هم صحبت کرده بودند تا بلخره منصور رضایت داد واز ماشین پیاده شدند.

ولی چه می کرد که دست خودش نبود.

حساسیت داشت.

ان هم از نوع شدیدش، به وجود زن، علل الخصوص به اسرا!

و دلش می خواست هر چه زودتر این برنامه ای که پدرش چیده تمام شود و به خانه برگردد.

عشق زیر چتر

کاش زبانش یک لحظه قفل می شد و نام رامین را به زبان نمی آورد تا قوز بال قوزش شود و یک هفته تمام پدرش را مهمان خانه اش کرده و مجبورش کند تمام هفته را به صحبت یا بحث مردانه، و خواهش ها و نصیحت های پدرا نه و یا پشت گوش انداختن های بچه گانه و در آخر هم تسلیم بزرگی پدر، طی کند.

مثل می خواست تنها باشد و برای خودش زندگی کند، اما آمدن شیوا و برنامه هایی که برایش چیده بود و اتفاق های پیچیده ای هم که برایش افتاده بود، مسیر و هدفش را تغییر داد.

-بفرمائید آقای سلطانی؟

اسرا بود که دوباره با صدای نرم و دخترانه اش تعارف کرد وارد خانه شوند!

-ممنون دخترم!

منصور وارد شد و کناری ایستاد و همین که جاوید خواست وارد شود گفت: آقا جاوید!! بازار اسرا خانم را نمی بینم

کنن، ما که نمی دونیم کدوم سمت!

قدم برداشته را عقب کشید و کنار ایستاد تا اسرا اول برود.

حال خوب بود خودش از بیرون، رخت خواب پهن شده مادر بزرگ اسرا را دید بود دیگر به جهت احتیاج نبود اما چرا پدرش انقدر هوای اسرا جان را داشت سر در نمی آورد.

با عبور اسرا از کنارش با آن چادر گل گلی سفید، عطر خوشی زیر بینی اش دوید و مسخ خوشی اینبوی شیرین، یاد مسخ شدن آن روزش افتاد.

از سختی وجودش کمتر شد چرا؟ چه بود که.....

اما ناگهان یاد رامین افتاد؟ و چادر باز اسرا او را یاد بال و پر انداخت، بال و پری که رامین حرف از چیدن آن زده بود، از خوشگلی های این دختر گفته بود.

چندشش شد و چینی به بینی اش افتاد، حتی دلش حالت تهوع هم گرفته بود یعنی رامین به او دست زده بود و پدر آنقدر دوستش داشت.

چه چیزی پشت سیاهی های این دختر دیده بود؟ با فکرهای منفی که به ذهنش حمله ور شده بود

عشق زیر چتر

دوباره حساسیتش عود کرد و خودش هم متوجه شد تمام رشته های پدر را پنبه کرده.

درون که رفت حتما به پدرش می گفت که پشیمان شده و زیر قول هایش خواهد زد.

پشت سر اسرا وارد اتاق شد و تا لحظه ای که کنار پدرش جاگیر شود چشمش به گل های لبه چادر اسرا مانده بود.

دستی به پیشانی اش کشید و سعی کرد عرقی که از استرس روی ان نشسته را پاک کند.

کاش حداقل پیش بخاری ننشسته بود. اما جای مادر بزرگ اسرا، کمی با بخاری فاصله داشت و پدرش هم دقیق کنار پیرزن برای خود جا باز کرده بود و فکر این را هم نکرده بود، جاوید پر از حس های گوناگون است و بخاری و گرمای ان برایش ضرر دارد.

در فکر خیال بود که متوجه شد همه جا ساکت شده و بی هوا سرش را بال گرفت که منصور به شانهاش زد و گفت:

-جاوید جان! باشما بود.

سرخ شد و جواب احوال پرسى گرم مادر بزرگ اسرا را با احوال پرسى مختصرى پاسخ داد.

لحظه ای دلش به حال زار و چهره شکسته پیرزن که بر خلف شادابی آنروز چهره اش چروکیده تر و بی روح تر شده بود سوخت.

فکر کرد یعنی واقعا تمام گریه های آن روزش واقعی بود یا یک قشقرق بود تا بتواند به مقصودش برسد؟

پیرزن با صدایی که مشخص بود گاهی اوقات از درد کم می آورد.

اسرا را صدا کرد.

-اسرا جان، مادر برای مهمونا چایی بیار!

-حاج خانم برای چایی نیومدیم، اومدیم به خودت سر بزنیم!

-خیلی لطف کردی پسرم!

-خواهش می کنم مادر، وظیفه بوده،

عشق زیر چتر

و بعد منصور در حالی که دستی به صورتش می کشید و نشان می داد کمی در گفتن حرف هایش مردد است ادامه داد.

-راستش مادر، به حرف هایی هست که باید پیش خودتون بزنم!

همان زمان اسرا با سینی چای جلو آمد و آن را جلوی منصور گرفت.

استکان چایی را از سینی برداشت و خطاب به اسرا گفت:

بشین دخترم، تو هم باید بشینی و گوش بدی به حرفامون!

اسرا چشمی زیر لب گفت و سینی را جلوی جاوید گرفت.

چقدر دلش می خواست زیر سینی بزند و چای را ریخته از اتاق فرار کند، چند سال پیشفیلمی به همین مضمون دیده

بود، حال شدید وسوسه شده بود این کار را انجام دهد که اسرا سینی را تکان داده گفت: میل ندارید؟

آمدنش به میل خودش نبود، بقیه کارها که به میل خودش هست، نه ای گفت و سینی چای را پس زد.

اسرا بی حرف سینی را روی زمین گذاشت و کنار مادر بزرگش نشست و چادرش را روی پاهایش مرتب کرد.

-اسرا خانم ظاهرا دانشگاه رفتین دیگه؟

سرش را بال گرفت و با تعجب به منصور نگاه کرد، او از کجا می دانست.

جوابش را با گفتن بله داد.

-خدا خیر نده اونی که این آش تو کاسه ما گذاشت، زندگیمونو بهم ریخت، خودم این طور یزار و نزار، اینم از حال و روز

دخترم،

نمی دونم اخه ما به کی بدی کرده بودیم، که حال و روزمون این شد.

-می فهمم مادر جان، چی میگی، هرچقدر هم بگین کم گفتین، به هر حال جوون بودن، ضربه بدی بهشون خورده، اما

مطمئن باش کار پسر من نبود مادر!

من نون حرام سر سفرم نبردم که این بچه بخواد خونه خراب کن بشه!

عشق زیر چتر
بخدا خودشم خیلی ناراحته!

التم که اینجاییم غرض این بوده که خدمتتون یه معذرت خواهی بابت اون روز بکنیم و همین اینکه یهچند تا سوال از اسرا جان بپرسیم.

دندان هایش را به هم سایید و خیره خیره به پدرش نگاه کرد؛ قرار نبود حرفی از ببخشید و عذرخواهی بزند، کاری نکرده بود که!

-جاوید جان متوجه شده که متاسفانه! متاسفانه کار یکی از دوستاش بوده، یعنی طرح این نقشه کاریکی از دوستاش بوده که حال بر چه اساسی هم این کار و کرده ما خودمون موندیم! ظاهرا تنهام نبوده و ما فکر می کنیم اون آقای که اسرا خانم ازش حرف زده، همون همدستش هست!

-خدا ازش نگذره، آخه چی بهش میرسید!

-اسرا جان می تونی یه مشخصاتی از اون آدمی که گفتی بهمون بدی؟ هر از چند گاهی نگاهش را به اسرا می دوخت.

حالت او را حین گفتن حرف های پدرش برانداز می کرد تا به چیزی دست یابد که حدس ها و شکهایش را عینیت دهد.

چشمان مادر بزرگ از خوشحالی درخشید، انگار با بی گناهی دخترش جرعه ای از آب حیات به اودادند سریع اسرا را صدا کرده؛ از او کمک خواست تا بالشت را پشت سرش بگذارد و کمرش را راست کرده، راحت تر بنشیند.

-اگه پسرم زنده بود، تیکه بزرگه اون آدمی که این کار و کرده گوشش بود، اما حال مدیونین اگه ولشکنین! ازش شکایت می کنین تا من با دستهای خودم یه سیلی به صورتش بزنم.

-به روی چشم مادر من، خودم تموم کارا رو دست گرفتم.

یه جووری غافل گیرش کنم، دل زمین وزمون به حالش بسوزه!

اون روزم هیچکی حال درست و حسابی نداشت و شمام حالتون بد شد وگرنه اگه بیشتر فکر میکردیم قطعا مسبب اصلی، زودتر از اینا پیدا می شد.

-اسرا جان بگو مادر، خجالت نکش، هرچیزی یادته بگو!

عشق زیر چتر

و اسرا با قورت دادن ناراحتی ها، بغض ها و دلشکستگی هایی که از آن روز در یاد داشت، جزسپیده که از ته دل او را به خدا سپرد از همه چیز برایشان با صورت سرخ و دستان لرزان و گلویشکیده تعریف کرد.

با هر حرفش لبخند روی لبهای منصور و اخم های روی صورت جاوید بیشتر می شد.

تا اینکه بلخره منصور رو به جاوید گفت: درست میگه جاوید، دوستشه؟

سرش را تکانی داد و منصور دستش را روی دست جاوید که کنار بدنش آویزان بود گذاشت، به نوعیاز او اجازه گفتن اصل مطلب را خواست و همزمان گفت: حاج خانم اگه اجازه بدین یه مطلب دیگه ایهم باید خدمتون عرض کنم..

و قبل از اینکه منصور عرضش را ادا کند دست های جاوید زیر دست او مشت شد.

چشمانش را برای ثانیه ای محکم روی هم فشرد و سعی کرد اعصابش را تحت کنترل خود درآورده باحرف های منصور از کوره در نرود.

حرف هایی که بیشتر معنی زور برایش داشت و هیچ دلش نمی خواست زیر بار آن برود.

اگر تمام حيله های رامین را کنار می گذاشت.

اگر حساسیت خود را نسبت به جنس مونث کنار می گذاشت.

اگر شک و گمان خود را راجع به دست درازی و حرف های رامین کنار می گذاشت هم، اسرا برایشهمان دختر زبان درازی بود که اعصابش را بهم ریخته و عصبانیش کرده، باعث کلید زدن بازی شوهرامین شده بود.

هنوز او را مقصر می دانست و پشیمان هم شده بود اما با قرار گرفتن دست منصور روی دست هایشو حس دست های گرم او که بیشتر رنگ محبت داشت سکوت کرد و مانند ماری زخمی با چشم های تنگ شده از کینه و نارضایتی به اسرا خیره شد.

شاید می خواست به طور واقعی او را بترساند تا مبادا تحت تاثیر حرف های پدرش قرار گیرد و بازسر گرفته را قبول کند.

-با اجازه تون حاج خانم! من فکر می کنم حال که به صورت خیلی اتفاقی و به این شکل با هم آشنا شدیم فکر کنیم که عدو شده سبب خیر و بیشتر جنبه های خوب این آشنایی رو در نظر بگیریم.

عشق زیر چتر
البتہ باز ہم میگم با اجازتون!

ما راجب اسرا خانومتون تحقیقاتی کردیم و الحمدوللہ جز خوبی و تعریف چیز دیگہ ای ہم نشنیدم.

قابل ہم بدونید من،،،

نگاهی به جاوید زخمی انداخت.

-یعنی ما دوست داریم یہ آشنایی بین این دوتا جوون صورت بگیرہ و خدا بخواد بتونیم دست این دوتارو تو دست ہم بذاریم.

جملہ اش کہ پایان یافت، اسرا تعجب کردہ یا همان وحشت زدہ سرش را بال گرفت و بہ آن دو خیرہشد.

لبہایش تکانی خورد.

شاید می خواست همان لحظہ جواب رد بدهد.

نگاهش کہ بہ صورت اخموی جاوید افتاد لبش را گزید.

-الن شما اومدین خواستگاری اسرا؟

-ہم عرض ادب و عیادت خودتون حاج خانم، ہم آشنایی این دوتا جوون!

نگاہ پیرزن برقی از خوشحالی گرفت.

-خیلی خوش اومدین، ولی کاش خبر می دادین، من بہ کسی می گفتم بیاد، عروسم و حمیدخدا بیامرز، بابای اسرا

جانم نیستن ولی عمو حامد و حسینش بودن!

من باید بہشون می گفتم.

موافقت و نہ نیاوردن پیرزن برای منصور شیرین آمد.

-شرمنده حاج خانم اطلاع ندادیم، وال گفتم اول با خودتون حرف بزنیم.

-اسرا جان، نظر خودت چیه؟

سکوٹی کرد و بہ چشم های اخموی جاوید نگاہ کردہ، آہستہ گفت: من... من باید فکر کنم!

عشق زیر چتر
پوزخندی روی لب های جاوید نشست و اخمش بیشتر شد.

کمی هم ازدست پدرش کفری بود.

حرف را طوری گفته بود که حال دختری که روزی قرار بود به عقدش در آورند در چشمانش نگاه کند و بگوید؛ باید فکر کند؟

با خودش گفت، هه اگر حرف ها و شرط های پدرش نبود عمرا پایش را در این خانه می گذاشت.

-دخترم، می تونم یه خواهشی بکنم، یه صحبت کوچولو با جاوید جان داشته باشین؟

اسرا نگاه مرددی به مادر بزرگش انداخت انتظار داشت بگوید نه، اما مادر بزرگ گفت: خواهش میکنم، خونه از خود تونه!

نفس حبس شده اش را بیرون فرستاد، (مار از پونه بدش میاد در خونش سبز میشه) هرچقدر از اینپسر ترس داشت و از او فاصله می گرفت باز جلوی او پیدایش می شد و حال در خانه اش بود.

باور کردنی نبود!

جاوید در خانه اش بود؟

کنترل بدنش دست خودش نبود و دستش هنوز درد داشت.

با حالتی هم که جاوید وسایل را به او داد د حقیقت وسایل را برایش پرت کرده بود دستش بیشتر درد گرفت.

دلش می خواست بگوید ای نامرد، یا نه اصل به این بی اعصاب بگوید تو که بی اعصاب تشریف داری بیجا کردی اومدی خونه من!!

اما نگفت دور از ادب بود، اصل بی ادبی بود و در شان و شخصیتش این گونه حرف زدن وجود نداشت، ادم که به مهمانش توهین نمی کند، حتی زیر لب هم نباید توهین کند، لبش را گزید کنار یایستاد تا حبیب خدا جلوتر از او وارد شود..

عشق زیر چتر

همین که جاوید قدم برداشت، پدرش حرفی زد که جاوید کنار کشیده، اسرا وارد خانه شد و مستقیم به سمت آشپزخانه رفت.

وارد آشپزخانه که شد، دلش غنچی رفت، چه خوب که منصور آقای بی اعصاب را ضایع کرده بود و اجازه نداده بود جلوتر از او وارد خانه شود.

گوشه ای به کابینت تکیه داد، ارنجش را مالید و به این فکر کرد چرا به اینجا آمده اند، و علت حضورشان در خانه شان چیست.

که مادر بزرگش او را صدا کرده از او چای خواست.

دستی به صورتش کشید با وجود آرام شدنش هنوز اندکی استرس ته قلبش بود که دستانش را به لرزش انداخته بود.

استکان چای را در سینی مرتب کرده، آن را گرفت، دستانش هنوز لرز داشت. دوباره سینی را روی کابینت گذاشت و آیت الکرسی خواند تا خدا همه چیز را به خیر بگذراند و حرف های آنروزی تکرار نشود.

بیرون که رفت سعی کرد به جاوید نگاه نکند، ته دلش، ته وجودش از جاوید و صدا های بلند آنروزش وحشت داشت.

سینی را جلوی منصور گرفت و منصور با لبخندی که زد آرامش را به او تزریق کرد، مثل آرامش همانروزش در بیمارستان!

قدمی گرفت و روبه روی جاوید ایستاد.

منصور با لبخندهایش به او این اطمینان را داده بود که این بی اعصاب، بی اعصابی نمی کند.

با طمانینه گفت: میل ندارید؟

سینی که پس زده شد، متعاقب حرف های منصور کنار مادر بزرگش نشست و به حرف های منصور گوش سپرد، حرف هایی که تعجب را برایش برانگیخت.

حرف هایی که تا حدودی از آن خبر داشت ولی از مسبب آن شناختی نداشت.

به در خواست مادر چون، مروری به روزهای تلخش انداخت اما حرف های پایانی منصور تعجبش را بیشتر کرد.

در واقع شاخ روی سرش سبز کرده بود.

عشق زیر چتر
از او خواستگاری کرده بودند.

نگاهی به جاوید انداخت سختی چهره اش نشان نمی داد رضایتی از این کار داشته باشد، اما دلیلکارشان را نمی دانست.

نگاهی به مادر بزرگش انداخت اما شوق میان چشمانش، امید او را برای جواب رد مستقیم پراند.

سعی کرد غیر مستقیم جوابش را با گفتن باید فکر کنم بدهد و خودش را فعل نجات دهد بعدها با به مادر بزرگش می گفت جوابش منفی است و بدون آنکه خودش دخالتی داشته باشد مادر بزرگش با آنها حرف می زد.

اما با توافق دوطرفه منصور و مادر بزرگش دستش در حنا ماند.

-اگه اجازه بدین من یکم فکر کنم!

همین لحظه جاوید کمی به سمت پدرش متمایل شد و آرام گفت: بزارید یکم فکر کنم، بعدا میایم.

اما این تو بمیری ها دیگر از آن تو بمیرها برای منصور نبود، اگر از این دربی جواب بیرون میرفت، جاوید مثل ماهی از دستانش لیز می خورد.

همینطوری هم کلی نه آورده بود و با هزار خواهش تا اینجا آورده بودش!

-حال یه صحبت جزئی که ضرر نداره، ما بهت زمان می دیم برای فکر کردن!

-ولی آخه!

نگاهی به مادر بزرگش انداخت.

اما انگار مادر بزرگ در دنیای دیگری سیر می کرد.

-اره دخترم یه صحبت که ضرری نداره!

نمی دانست در مقابل این دو و در این جو سنگین چه بگوید.

پوزخند جاوید هم کلفه ترش می کرد، اصل سر از کار او در نمی آورد.

از جایش بلند شد و چشمی زیر لب گفت.

عشق زیر چتر

منصور هم با خوشحالی، جاوید را وادار به بلند شدن کرد.

همین که وارد اتاق شد، صدای جاوید از زیر گوشش بلند شد.

-خوب؟

سریع برگشت و قدمی به عقب برداشت و نگاهی سوالی به جاوید انداخت.

جاوید سعی داشت حرف هایی بزند و تیکه هایی بندازد که با آنها اعصاب خودش کمی آرام شود.

-تو که همینو می خواستی، چرا طاقچه بال میداری؟

این را گفت و به سمت برگه های پخش شده روی زمین رفت. کاغذی برداشت و نگاهی به بسم اروی آن انداخته، دوباره آن را روی جزوه هایش پرت کرد.

به نظرش همه کارهای اسرا ظاهری آمد، پوزخندی زد.

-من هیچ خطایی نکردم که منتظر رفع و رجوعش باشم.

حرف اسرا هزار معنا داشت.

بلند شد و به سمتش رفت و روبه رویش ایستاد.

-یعنی من برای رفع و رجوع اومدم؟

کمی جرات به خودش داد حال که همه چیز رو شده بود و مقصر اصلی معلوم شده و جز دوستانهای جاوید از کار درآمده بود گفت: من فکری راجب شما نمی کنم، جوابم از اول معلوم بود.

خوشحال میشم برید و تمام این دوهفته رو به کل فراموش کنید.

کمی به چشم های اسرا خیره شد، چشم هایی که فریاد می زد حرف هایش از ته دل است.

حرف هایی که باور زبان درازی اسرا را در وجود همیشه شکاک جاوید بیشتر می کرد و به نفرتش دامن می زد.

نفرتی که از سالهای دور در وجودش رشد کرده بود را سرریز کرد.

برای او همه چیز حل شده بود، پدرش!

عشق زیر چتر

پدرش از او قول گرفته بود که شرایط را طوری فراهم کند که فرصت شناخت از هم پیدا کنند.

او که خودش می دانست آخر شناختی که با مثبت بودن جواب اسرا قرار بود فراهم شود را به کجامیخواست ختم کند.

اما حال آنرا برعکس می کرد.

جاوید نباید له می شد و این دختر حق له کردنش را نداشت.

نگاهی به چشمان اسرا انداخت و پر غرور گفت: خیلی خوب، خودت برو بهشون بگو!! من حرفینمیزنم!

-اما!!!

در حالی که بیرون از اتاق می رفت گفت: من جوابم مثبت!

دستش را به طاق گوشه دیوار تکیه داد و به مسیر رفت جاوید خیره شد.

اصل رفتار جاوید را درک نمی کرد، تعادل نداشت.

مطمئناً هیچ وقت با این بشر بی اعصاب کینه شتری، حشرو نشری نمی کرد.

آب بندی که نبود، زندگیش بود، یکبار لطف خدا شامل حالش شده و خطر از بیخ گوشش گذشته بود.

دیگر هیچ وقت سمت و سوی این آدم نمی رفت.

-اسراجان، کجایی؟

با شنیدن صدای مادر بزرگ، اهی زیر لب گفت و با اعصابی متشنج بیرون رفت و اولین چیزی که دید، لبخند دلنشین و امیدوار صورت منصور و مادر بزرگش بود.

از این که این همه مدت شل و وارفته بود و هر کسی از مظلومیت او سوءاستفاده کرده و کینه و خطاهای خود را بر سر او هوار کند، خسته بود.

انگار این دوهفته و اتفاق هایش باعث شده بود خود واقعیش را فراموش کند.

او که قوی بار آمده بود!

عشق زیر چتر

نگاهش گردشی در اتاق انداخت و از چشم های تنگ شده جاوید به سمت منصور گشت.

حرف زدن و نظر دادن حقش بود، نبود؟

-راستش، این قضیه، موضوعی نیست که من بخوام یک شبه نظر بدم و بهش فکر کنم، از طرفی نباید با مادرم مشورت کنم که در حال حاضر اینجا نیست.

نگاه گذرایی به جاوید انداخت و ادامه داد:قضیه یه عمر زندگی، نمیشه به راحتی ازش گذشت بایدشناختی وجود داشته باشه!

لبخند منصور بیشتر شد انگار با هر حرفی که اسرا می زد به عاقل و فهمیده بودن او بیشتر پی میبرد.

-خوب دخترم ما هم همینو می گیم، جلسه الی که برای عقد و عروسی نیست همون اجازه برایشایی بیشتره، من می خوام این فرصت فراهم بشه، شما دوتا بیشتر باهم آشنا بشین تو این فاصله مادر تونو هم تو جریان قرار بدید!

خواست حرفی بزند و موضوع را از زاویه دیگری بچرخاند که مادر بزرگ گفت:

-اره دخترم، من خودم به مادرت زنگ می زنم!

کاش می تونست هوف بلندی بکشد.

منصور گفت:موافقی اسرا جان؟

نگاهی به جاوید انداخت که همچنان با همان پوزخند که حال گوشه ی چشمش را چین انداخته بودن نگاهش می کرد، انگار می خواست با آن چشم های میشی رنگش به او بگوید:تو حریف من نمیشی!تو حریف این جمع نمیشی، منتظر رفع و رجوع کردن کارم باش!

انگار با چشم هایش او را به دوئل دعوت کرده بود.

-با اجازه تون فکرامو بکنم!

منصور در حالی که در جایش صاف می نشست گفت:من بهت امیدوارم دخترم!

و کارتش را از جیبش در آورد، و به دست اسرا داد.

عشق زیر چتر

-این شماره خودم و دفترم، هر کجا زنگ بزنی می توئم جواب بدم، پشتشم شماره جاوید جان نوشتم! جاوید از اینکه پدرش هیچ چیز را از قلم نینداخته بود حرصی شده دندان هایش را بهم سایید.

همین که منصور خواست از جایش بلند شود مادر جون سریع گفت

-پسرم؟

-بله حاج خانم!

-ان شاء برای دفعه بعد، تنها تشریف نمیارین دیگه!

انگار یک خط و ارتباط مستقیم بین جاوید و اسرا برقرار شده بود که نگاه ان دو را بهم وصل می کرد، یک لحظه او حرص می خورد و دقیقه دیگر ان یکی!

تا همین چند دقیقه پیش جاوید از فکرهای از پیش تعیین شده پدرش حرص می خورد و حال اسرا از حرف ناگهانی مادر بزرگش که نشان میداد منتظر دیدار دوباره و جور شدن این وصلت است.

لبش را با شرم گزید و به جاوید نگاه کرد.

و باز هم جاوید بود و نگاه کجی که اینبار می گفت: دیدی! دیدی!

-بله حاج خانم، حتما!

-با خانومتون دیگه! چرا امشب نیومد.

برای لحظه ای سکوت سختی بین پدر و پسر ایجاد شد.

شاید نمی دانستند علت غیبت شیوا را چگونه توجیه کنند.

پسر به خاستگاری برود و مادر نباشد؟

مگر می شد؟ دامادی پسر آرزوی هر مادری بود مگر نبود؟

فک منصور برای لحظه ای روی هم قفل شد. بدون انکه لحظه ای در تصمیمی که گرفته تعلل کند گفت: فوت کردن! ان

شاء برای دفعه بعد با مادر خودم میام خدمتتون!

عشق زیر چتر
مادربزرگ چهره اش ناراحت شد:

خدا رحمتش کنه پسرمانمی دونستم وگرنه نمی پرسیدم!

منصور لبخند تلخی زد و نگاهش را به جاوید دوخت.

و حال باز جاوید بود که سرش خم شد.

-اشکالی نداره مادر! با اجازه تون ما دیگه رفع زحمت کنیم!

خدا حافظی کرده از اتاق بیرون رفتند و اسرا تا دم در با سکوت مطلق جاوید و حرف های منصور آنها را همراهی کرد.

همین که به جلوی در حیاط رسیدند منصور سوییچ را به جاوید داد.

-جاوید جان، ماشین روشن می کنی؟

نخود سیاه معروف را از دست منصور گرفت و بدون خدا حافظی از در بیرون رفت و منصور به اسرا گفت: دخترم، می
تونم به تصمیم تو امیدوار باشم.

سرش را پایین گرفت، وقتی که جوابش منفی بود جایی برای امیدوار کردن وجود نداشت.

-ببین دخترم، از لحظه ای که تو رو دیدم حس می کنم تنها فردی که می تونه زندگی جاوید منو بساز خودتی!

ابروهای دخترانه اش در هم رفت.

-می دونم ممکنه برای خودت هم خیلی سوال ها پیش بیاد که چرا من انقدر تو این امر مصرم!

نگاهی به در باز حیاط و جاویدی که از داخل ماشین به او نگاه می کرد انداخت و ادامه داد.

خیلی چیزها هست که الان فرصت گفتنش نیست، به خاطر همون هاست که من مطمئنم بهترین فرد برای زندگی
جاوید، خود تو هستی!

خواهش می کنم این فرصت و در حد آشنایی هم که شده به جاوید من بده!

برای گفتن حرفش مردد بود اما وقتی که منصور آنقدر مردانه با او صحبت می کرد جایی برای تردید وجود نداشت.

-آخه من و ایشون واقعا شروع خوبی نداشتیم!

عشق زیر چتر

چطور می‌تونیم اون اتفاقات بد و به این راحتی فراموش کنیم!

- شما هر دوتا تون جونید و عاقل، بخواید میشه! از همه مهم تر اینکه تو بطن ماجرا شما دوتا بودید، پس باید بهتر همدیگرو درک کنید!

- من نمی‌خوام حرفی بزنم که بعدها از گفتنش پشیمون بشم، ولی سعیمو می‌کنم اما قول نمیدم!

منصور قدمی به سمت در برداشت گفت: ممنون دخترم!

بعد از خروج منصور در رابست و چادرش را از سرش باز کرده، تکیه اش را به در فلزی سرد داد و نفسی از سر آسودگی کشید.

خدا رو شکر که باز هم خدا به خانه دلش سر زده بود!

خدا رو شکر که خدا اینطور قشنگ دستش را گرفته بود و آبرویش را خریده بود.

چرخی در حیاط زدو سرما که استخوانش رسید دل از دلدادگی کند و به سمت خانه رفت.

- اسرا کجا موندی دو ساعته!

- چکار میکنی مادر جون؟

به سمت مادر بزرگش که در حال بلند شدن از رخت خواب بود رفت.

- بیا کمکم کن می‌خوام وضو بگیرم!

- الن چه وقت وضوئه، شما که نماز خونده بودی!

- بیا الن کمکم کن، دختر چقدر سوال می‌پرسی، می‌خوام دو رکعت نماز شکر بخونم!

دستش را گرفت و همینطور که از رخت خواب بلندش می‌کرد با لبخند گفت: نماز شکر چرا بخونی؟

پیرزن رویش را برگرداند.

- تو کاریت نباشه!

- جون اسرا بگو دیگه!

عشق زیر چتر

-لا اله الا الله ای زیر لب گفت: آخه دختر تو چکار داری، مگه اولین بارمه!

-می دونم دیگه، برای همین پرسیدم!

-نذر کرده بودم هر وقت خدا این مشکل از سرمون باز کرد، اول از همه نماز شکر بخونم، یه روز همبا هم بریم امامزاده زیارت!

حال هم خدا رو شکر اومدن خواستگاری، باید نذرمو ادا کنم!

دهنش از تعجب باز مانده بود.

-مادر جون برای این نذر کردی؟

-کم چیزی نبود دخترم، صدا تا کار دیگه هم بود انجام میدادم، میدونی چی کشیدم؟! اگه بلیی سر تمیومد، یه نذر دیگه هم کردم ایشال بعد از عقدتون به جا میارمش!

این را گفت و اهسته به سمت آشپزخانه چرخید.

اما اسرا ماند و صورتی که از تعجب وا مانده بود.

-مادر جون!

-جانم؟

-مگه من قرار قبول کنم؟

-پس چی، تازه مشکلمون حل شد؟

-چه مشکلی؟ مشکلی نبود از اول؟

به جایی که به آشپزخانه برود روی زمین نشست:

-چی میگی اسرا، هیچ حالت هست؟ مشکلی نبود چیه؟ روبه روی مادر بزرگش نشست و سرش را با گیجی تکان داد.

-نمی فهمم گیر کار چیه مادر من! همه چی تموم شد رفت.

مارو به خیر و اونارو به سلامت.

عشق زیر چتر

-اره حتما! مارو به خیر واونارو به سلامت، تازه از این به بعد اول گرفتاری هامونو..

متوجه هستی اسرا، اینجا همه خونه محرم، همه همو میشناسن، فکر آیند تو کردی؟ خبر یه جا درز کنه، آیندت پریده!

-کی می خواد بگه! من؟ شما؟

پیرزن اخم های چروکیده اش را درهم کرد.

-چی میگی؟ چقدر از درست مونده، اگه خبر یه جایی درز کنه؟ چطوری می شی تو دانشگاه؟ یا نه فردا پس فردا که

خواستی شوهر کنی؟ می خوای بهش دروغ بگی؟ می خوای پنهونکاری کنی، اون وقت اگه یه جوری بفهمه می تونی

زندگی کنی؟ مطمئنی می تونه تعهدتکنار بیاد؟

نمی پرسه چرا زنش تو کارنامش یه تعهد اخلقى داره؟

هرچه مادر بزرگ می گفت قلب او بیشتر به تپش می افتاد و ترس را به جانش می انداخت، تصور همهاین ها مثل یک

فیلم از جلوی چشمانش رد می شد.

-هیچ کی نمی فهمه!

-باز بی فکر شدی اسرا، باز شده موضوع دوسال پیش!

-نه مادر جون، این با اون فرق داره!

-هیچ فرقی نداره دختر، تازه این بدتر، فکر همه جا رو بکن، پسره با پای خودش اومده!

-اما ما که نمیشناسیمش!

-عمو حسین تو میفرستم تحقیق!

از فکر این که بخواهد ثانیه ای با جاوید سر کند، لرزی به تنش افتاد..

جاوید اعصاب درست و حسابی نداشت.

-من نمی خوامش، اون منو نمی خواد الکی گفته، بامن افتاده سر لج، می خواد انتقام بگیره!

-دیونه شدی دختر، می فهمی چی میگی انتقام چیه!

عشق زیر چتر

-نمی تونم، نمی تونم مادر جون!

-اسرا نگام کن!

سرش را بال گرفت و به چشم های مادر بزرگش خیره شد..

-دیگه پیرم، مرگ بابات جونمو گرفته، لب بومم!

نمی خوام اه وناله دنبالم باشه، نمی خوام مادرت از اعتماد به من پشیمون بشه، من نتونستم مواظبتو باشم!

-من که بچه نبودم!

-هستی! بچه ای، وگرنه به حرف من گوش می دادی!

-مادر جون!!!

-این اتفاق زیادی برای من سنگین بود، همون قدر جونمو هم برده، اگه بچه های حسین بودن، اصلبرام مهم نبود، چون باباشون بالسرشونه، یکیو دارن ازشون حمایت کنه، اما تو نه!

پشتت خالیه، بفهم اسرا!

-مامانم هست!

-اگه مامانت بفهمه که خودش میشه یه مدعی!

-نمیشه بخدا، چرا اینجوری فکر می کنی مادر جون!

-پس من باید این قضیه برای مامان و دایت تعریف کنم! به عموهات که نمیشه گفت، بخدا من خودممی ترسم به عموهات بگم! اولی اگه بخوای اینطوری به منطق پیش بری من باید به مامان و دایت بگم!

فکر اینکه مادرش از قضیه خبر دار شود پشتش لرزید، مادر غم دیده اش، حتما می شکست، واسرا به هیچ وجه طاقت شکست او را نداشت.

اشکش سرازیر شد!

مادر جون کمی خودش را جلوتر کشید و سر اسرا رو در آغوش کشید.

عشق زیر چتر

-اسرای من، دختر من، من که بد تو نمی خوام! این پسر از همه چی خبر داره، می دونه تو مقصر نیستی!

درد اسرا که یکی دوتا نبود، از دلش گذشت، ای خدا لعنتتان کند.

اگر جاوید یک ثانیه میلش به این زندگی بود که حرفی نبود.

اما نبود و نبودش هم مشکل بود.

مثل لبه پرتگاه بود، اگر قبول نمی کرد از یه طرف می افتاد و اگر قبول می کرد از طرف دیگر!

-مادر جون بخدا من نمی تونم، این پسر اصل تو دل من نیست.....

تالظه ای که اسرا در را بست و نگاه بی حسش را پشت در سفید رنگ محو شد به او نگاه کرد.

در ماشین که بسته شد نگاهش را به پدرش دوخت.

-بریم جاوید جان!

دنده را جا زد و ماشین حرکت کرد.

هر کدام در فکر بودند و همین فضای ماشین را پر از سکوت کرده بود.

جاوید پشیمان و لنگ کاری که کرده بود و منصور در فکر حرفی که زده بود.

با دست ضربه ای ریزی فرمان زد.

-نکن جاوید!

بی حرف سرش را تکان داد، می دانست منصور خیلی کلفه است، اما کاری از دستش بر نمی آمد!

-بابا!

-جاوید!

هر دو همزمان همدیگر را صدا کردند، انگار ذهن آن ها تحمل حجم عظیم این همه افکار متشنج رانداشت.

عشق زیر چتر
منصور رویش را به سمت بیرون برگرداند.

-چیه جاوید؟ مکثی کرد.

-چرا گفתי شیوا مرده!

- دیونه شدم جاوید، نمی دونم چرا یه لحظه اینو گفتم! خراب کردم، حال چطوری درستش کنم!

-اشکال نداره!

-همش اشکال بود، گند زدم، خراب کردم، اجازه نداشتم مشکلات خودمو وارد زندگی تو کنم.

-من و تو که جدا از هم نیستیم، شیوا مادر منه!

-اما کو، کجاست، کدوم مادری خونه زندگیشو یه هفته ول میکنه میره پیش خواهرش!

ما شدیم جدا، این مادر و دختر هم شدن جدا!

-بابا جان! رو بیار!

-میارم، جانارو هم میارم، گند زده رو هم جبران می کنم!

سرش را به صندلی تکیه داد و آرام زیر لب گفت: تموم گند هامو جبران می کنم!

آرام گفت اما جاوید شنید.

کنار اَبمیه فروشی ایستاد، زمستانها حتما نوشیدنی گرم داشتند و برای حال منصور هیچ چیز بهتر از یک لیوان شیر کاکائو گرم آرام بخش نبود.

ایستاد و برای خرید دو لیوان نوشیدنی گرم از ماشین پیاده شد و به این فکر کرد: خودش گندی را که همین یک ساعت پیش در اتاق اسرا، با آن حرف کذایی چگونه جبران کند.

با لیوان های یک بار مصرف بلندی که از آن بخار خارج می شد در ماشین نشست و آن را به سمت منصور گرفت.

-بگیر بابا، بخور حالت خوب میشه!

منصور لیوان را گرفت و بی وقفه به لبش چسباند.

عشق زیر چتر

-بریم خونه جاوید، سرم خیلی درد می کنه!

نفس پر دردش را بیرون داد و به منصور گفت: عجله کردی بابا، من که بهت گفتم یکم صبر کن، بزار منکارامو روبه راه کنم، نداشتی قسم دادی الو بل همین دختر!

-تو متوجه نیستی جاوید!

-چرا فکر می کنی من متوجه نیستم، الان حال شما مساعد خواستگاری رفتنه؟ من دارم می بینم چه فشاری و دارین تحمل می کنی!

اون از شیوا که شدین کارخونه چاپ اسکناسش، اون از جانا که معلوم نیست کجاست..

اینم از من، با وجود همه این مشکلکته یه مشکل دیگه هم به مشکلکتهون اضافه کردین!

خیلی خوب منظور جاوید را فهمیده بود.

-نگران من نباش جاوید جان، من به این وضعیت عادت کردم، اگه گفتم مادرت مرده، چون واقعا شیوا تو دل من مرده!

تموم علقم بهش مرده!

دیگه می خوام دست بردارم از این عشقی که یه عمر خفتمو گرفته بود و فقط خفم می کرد...

دستی روی شانه جاوید گذاشت و آن را فشرد.

-اما تنها چیزی که الان ارومم میکنه، دیدن دامادی توئه که بهم آرامش میده، میدونم و مطمئنم که ایندختر همونیه که تورو خوشبخت می کنه!

جاوید یبار هم که شده بهم اعتماد کن!

لبخند کوچکی روی لبش نشست، اما این لبخند اصل شباهتی با حرف دلش نداشت.

-بحث اعتماد نیست بابا، شما، درگیری هاتون با مامان باید حل می شد بعدا...

-نگرانی که دروغم رو بشه؟؟

-نه نه... اصل .. این چه فکریه گفتم که بهتون اعتماد دارم.

عشق زیر چتر

-خودم فردا دوباره میرم خونشون و بهشون می...-

حرف منصور را نیمه کاره قطع کرد.

-نه بابا....-

-چرا؟؟؟-

چرایش برای جاوید پر واضح بود، نمی دانست چرا ته دلش یقین داشت که اسرا قبول نمی کند. دلش نمی خواست با رفتن منصور و حرف زدن از زندگی شخصیشان در حالی که هنوز جواب قطع اسرا را نمی داند ترس به دلش می انداخت.

در حقیقت دلش نمی خواست به چشم اسرا خودش و پدرش کوچک شوند..

-یکم صبر کن، فرصت بده!

منصور سرش را تکانی داد و لیوان نیمه را سر کشید و گفت:

-بریم جاوید!

شیشه را پایین داد و لیوان هارا در سطل آشغال گوشه خیابان پرت کردو به سمت خانه حرکت کرد.

-بریم خونه من؟ یا شما!

-اصل حوصله اون خونه درن دشت ساکتو ندارم!

لبخندی زدو در حالی که صدای آهنگ را بیشتر می کرد گفت:پس بریم منزل محقر و شلوغ بنده!

برای تسکین درد های پدرش لبخند مصنوعی به چهره زد.

اما دلش پر از غوغا بود.

غوغایی به اسم اسرا، که وجودش شعله شده بود و تمام وجود جاوید را پر از ترس و سوزش کرده بود.

نه می خواست و می توانست دوی پدرش را زمین بگذاردو نه تحمل ان دختر را داشت.

عشق زیر چتر

هیچ کاری هم نکرده بود، اما نمی دانست چه چیزی بود که انقدر او را نسبت به اسرا حساس کرده بود.

حتی بیشتر این سر زبانی را از جانا و پانیذ ویا بقیه هم کلسی هایش هم دیده بود، اما چرا به اسرا پیله کرده بود که آخرش به اینجا ختم شد هم خودش نمی دانست.

ماشین را در پارکینگ گذاشت و در سکوت شب، منصور را تا اتاق خوابش همراهی کرد.

اتاق خوابی که یک هفته بود پدرش مهمان آنجا شده بود و خودش روی مبل می خوابید.

کارهایش را انجام داد و روی مبل دراز کشید و دستش را روی پیشانی اش گذاشت.

و به زندگی به ظاهر آرام اما پر پیچ و خمش فکر کرد.

عاقبت به این نتیجه رسید که نه به پدرش نگوید و فکری که از همان اول در ذهنش جولن می داد را عملی کند. مطمئن بود با عصبانیتی که آن شب ریخته اسرا هیچ وقت او را قبول نمی کند اما اگر قبول کرد تمام فرصتی که قرار است به همدیگر بدهند در حد یک صیغه محرمیت کوتاه مدت باشد.

اسرا جان من، دختر من، من که بدت رو نمی خوام، همه که از اول عاشق هم نیستن، اگه بعد اینتونستی عاشقش کنی هنر کردی!

-میگی مادر جون، ولی نمیشه!

-تو فرصت بده! شاید شد!

هنوز لقمه رو نجویده میگی بدمزست؟

اخره این چه اخلقیه که شما جوون ها دارید، همیشه اول کار نه میارید، پس ماها چطوری زندگی کردیم!

دستی به چشمانش کشید و روبه مادر بزرگش که او را از ته دل نصیحت می کرد گفت:

پنجاه سال پیش با الن فرق داره ها!

-هیچ فرقی نداره، من زندگی کردم، تو هم داری زندگی می کنی، فرقش تو سادگی زندگی من بود، با اون تعصبات سخت و شما ها با ازادی هاتون!

سه روز از آن شب پر هیاهو گذشت؛ شبی که مادر بزرگ از دو راهی سخت تصمیم گیری برای اسرا پرده برداری کرد. راهی که باید به شکستن غرورش ختم می شد و پیش مادرش بتش را می شکست و سرشکسته میشد و یا راه دوم و تن دادن به زندگی ای که شریکش جاوید می شد و آخری ناپیدا داشت.

شبى که اسرا آن را تا صبح به فکر کردن و سر درد گذرانده بود و عاقبت هم بی هیچ نتیجه گیريچشمان پر دردش را به خواب سپرد.

با ضربه آرامی که به دستش خورد، چشمانش را باز کرد و نگاهش را به نگاه خندان مادر بزرگش سپرد.

-دختر چقدر می خوابی، شانس آوردی پرستار نشدی، اینطوری مریض داری می کنن؟ درجایش نشست و دستی به چشمانش خواب الود و پف کرده اش کشید.

-حال ندارم بخدا، نمی دونم چم شده!

-هیچیت نشده، مرض نه گرفتی فقط!

-مادر جون!

با صدای بلندی مادر جونش را صدا زد به نوعی تشر زد که مادر جون از تشر او خندید!

-جان مادر جون!

-نگید دیگه!

دوباره خندید.

-من که چیزی نگفتم، ولی مردم منتظرن!

-خوب بهشون بگید نه!

ابروهای چروکیده اش را بال داد! به نسبت چند روز قبل خیلی سرحال تر شده بود.

-نمیشه دختر!

عشق زیر چتر

-دیدید این شمائید که دوست ندارین نه بگید!

بحث را عوض کرد!

-پاشو یه چایی بده دستمون، دل ضعه گرفتم از صبح منتظرم بیدار شی، خبری از بیدار شدن کهنیست، خانم خواب هفت پادشاه رفته!

-چشم میارم، خوب زودتر صدام می کردی!

در حالی که بلند می شد و رخت خوابش را جمع کرده به سمت اتاق می برد. مادر جون گفت:

اسرا تلفن هم بردار بیار پیشم!

از اتاق بلند داد زد.

-سیمش نمیرسه تا پشتون!

-تا جایی که میشه بیار، من خودمو میکشم جلوتر!

برگشت و تلفن را تا آخرین حد جلو کشید و گفت: چکار کنی مادر جون!

-زنگ بزنم مادرت دیگه!

گوشی را در چنگ گرفت و کمی عقب کشید.

-چی بگی بهش!

خندید و دست روی قلبش گذاشت.

-بده ببینم گوشو! کجا می بری!

-نه! من می خوام بدونم، چی می خوای بهش بگین!

دوباره خندید.

-همینکه میگن تا ترس نباشد ایمان نباشد.

عشق زیر چتر

شماها رو هم باید همینطوری ترسوند!

ابروهایش را بال فرستاد: شما امروز بلند شدی سر به سر من بزار یا!

- بده دختر جون، سر به سر چیه می خوام زنگ بزنم!

- به کی؟ اول بگین؟

- مادرت!

- اه مادر جون، ضد حال شد یا!

- بی ادب!

خودش را جلوتر کشید و گونه مادر بزرگش را بوسید: ببخشید ببخشید! الن زنگ زن فقط!

- ببین اسرا جان، سه روز شده، زشته مادر مردم منتظرن، نمیشه دست دست کرد، منتظر گذاشتن مردمگناه داره!

- من که گفتم بگین نه!

دستش را جلو کشید و گوشی را طلب کرد.

- بده من، بده من اون گوشی، من که حریفت نمیشم، مادرت بیاد بهتره!

لبش را گزید و تلفن را پشت سرش قایم کرد - باشه تا غروب!

تا غروب بهم فرصت بدین من فکرامو بکنم، بهتون می گم!

و بلند شد و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت، تلفن را سر جایش گذاشت و به صدای ل اللهها گفتن مادر بزرگش خندید.

تا غروب شود و بخواهد رضایت خود را به مادر بزرگش اعلم کند هزار بار مردو زنده شد.

صد بار به آینده اش فکر کرد و به زمان حالش برگشت.

چه می کرد وقتی دلش رضا نبود اما مصلحت در رضایتش بود.

عشق زیر چتر

راهی نداشت جز اینکه باز به سر نقطه همه کارهایش رجوع کند.

بی مقدمه وضو گرفت و به اتاق اش رفت و سجاده اش را باز کرد.

شاید خدا او را از این دو راهی نجات می داد.

دو رکعت نماز خواند و به سراغ قرآن کوچک و قدیمی پدر بزرگش رفت از آنهایی که رویش خوب و بد داشت و ورق هایش گاهی بود و از شدت قدیمی بودن یکی در میان ورق هایش جدا شده بود.

چشمانش را بست و نیت کرد... و به محض گشودن قرآن چشمش به نوشته ای افتاد که اشک را به چشمانش سرازیر کرده بود.

یعنی خدا از او چه می خواست...

دوباره باز کرد و دوباره باز کرد و از تکرار خوب های خدا، قلبش به تپش افتاد.

خدا می خواست؟

یعنی خدا می خواست؟ اگر خدای می خواست پس او چه کاره بود؟

قرآن را بوسید و آنرا بست و روی طاقچه گذاشت و هنوز چادر سفید نمازش را از سرش باز نکرده بود که زنگ در به صدا آمد.

-اسرا بیا در میز نن!

چادر به سر از اتاق بیرون رفت و ایفون را برداشت.

-باز کن اسرا جان!

اینبار برخلاف دفعه قبل صدای منصور را به خوبی شناخت.

دست روی گوشی گذاشت و صدا را خفه کرده رو به مادر جانش با هول گفت: مادر جون، آقا منصور!

-در و باز کن، چرا هول کردی پس!

با خوشرویی که کمی چاشنی دستپاچه شدن در آن بود گفت: سلم بفرمائید.

عشق زیر چتر
دکمه را فشرد و گوشی را سر جایش گذاشت.

-وای مادر جون، دوباره چرا اومد ما که گفته بودیم خودمون زنگ می زنیم.

پیرزن دستی به صورتش کشید. از دست این دختر کلفه شده بود.

-خوب چیه، چرا همچین می کنی، جواب ندادی خودش اومد!

-برم آشپزخونه؟

هول شده بود، همین چند دقیقه پیش رضایت خدا را گرفته بود و خودش هم راضی به رضای خدا شده بود.

حس خجالت روز خاستگاری به او دست داده بود.

-برو بیرون! تعارف کن بیاد بال!

باعجله بیرون رفت و تعارف کرده با منصور به خانه برگشت.

سلم و احوالپرسی که از نو گفته شد و نشست.

منصور بی مقدمه گفت: راستش حاج خانم دیدم زنگ نزدین، گفتم قبل از اینکه زنگ بزنین من بیام خدمتتون و چیزیه که چند روز پیش از قلم انداخته بودم، خدمتتون عرض کنم، شاید دونستنش براتون مهم باشه و رو تصمیمتون تاثیر داشته باشه... قدمی که به سمت آشپزخانه کج کرده بود را دقیقاً جلوی در با حرف های منصور متوقف کرد.

قلبش به تپش افتاده بود و نمی دانست علت این تپش بی مورد چه می باشد.

منصور چه چیزی را می خواست بگوید که روی تصمیمش تاثیر داشت.

تصمیمی که همین چند دقیقه پیش گرفته بود، یا تصمیمی که از اول داشت.

به دیوار تکیه داد دلش می خواست حرف های منصور را در سکوت خودش بشنود و آنرا حلجی کند؛ نه جلوی آنها که منتظر به دهان او نگاه می کنند تا حرفی بزنند و جوابش را همان لحظه بدهند.

اما تیرش به سنگ خورد، چون منصور از مادر جون پرسید.

اسرا جان نمیداد؟

عشق زیر چتر

و اسرا مجبور شد با صدای، اسرا جان بیای مادر بزرگش از آشپزخانه خارج شود.

-جانم؟

-بیا اینجا بشین اقا منصور می خواد حرف بزنه!

برگشت و درحالی که با عجله در استکان چای ریخت به اتاق برگشت.

زمانی که سینی را جلوی منصور گرفت و با لبخند او مواجه شد.

مردی که موهای سفید کنار شقیقه اش و ابروهای پر پشت و بهم چسبیده اش خاطرات شیرین پدر را برایش زنده می کرد.

متعاقبا لبخندی زد و سینی را روی زمین گذاشت.

-راستش حاج خانم، مستقیم می خوام برم سر اصل مطلب، شاید با خودتون فکر کنید این مرد چرا اینقدر یک دفعه ای و بی مقدمه اومده برای خواستگاری و از اون مهم تر اینقدر به اینو صلت تاکید داره، من ادم احساسی تو زندگی بودم و متاسفانه از این قضیه هم ضربه

خوردم، اما تجربم بهم میگه اینبار به هیچ وجه اشتباهی در کار نیست، من راجب دختر گلتون تحقیقات مفصلی انجام دادم و قبل هم گفتم که چیا شنیدم و این اتفاقی که همه به نوعی شر می دوننش رومن خیر تعبیرش می کنم، چون فکر می کنم اسرا جان همونیه که بدرد جاوید من می خوره..

-پسرم..

همین که مادر بزرگ وسط حرف های نیمه منصور امد، سریع گفت:

ببخشید حاج خانم، اما اون چیزی که می خوام بگم این نیست.

این پیش زمینه بود، می خوام بگم همینطوری که من برای دختر گلتون امدم تحقیق، حتما شما هم برای پسر من میاید و اون چیزی که قراره شما از دهن مردم بشنوید و من خودم بهتون بگم بهتره!

مکت کوتاهی کرد، انگار زورش می امد حرف بزند، اما بلخره دهن باز کرد و گفت:

من اون شب بهتون گفتم، خانم فوت کرده، ولی حقیقت اینه که شیوا فوت نکرده!

عشق زیر چتر

مادر بزرگ سرش را با گیجی تکان داد، انگار در حجم زیاد حرف های منصور گم شده بود.

-متوجه نشدم!

-ببین حاج خانم راسیتش اینکه من و خانمم از خیلی سال پیش، از همون موقع که با هم عقد کردیم مشکل داشتیم تا الن!

بیست و خورده ای سال تو جنگ و دعوا گذشته و مشکلتمونم در حدی نیست که بشه حلش کرد؛ هممن بریدم، هم خود شیوا....

فعل یه مدتی که از هم جدا زندگی می کنیم!

مادر بزرگ هین کوتاهی کشید: یعنی چی که جداییم؟ می خواین طلق بگیرین؟

صورت منصور کمی متمایل به قرمز شد و آهسته گفت: طلق که نه حاج خانم! دوتا بچه بزرگ دارمنمی تونم سر زندگیشون بازی کنم!

-پس چی؟ چرا اخه پسر، شما که سنی از تون گذشته، این همه سال باهم زندگی کردین!، چرا گذشت نمی کنین؟

-نمی دونم چی بگم مادر، قسمت ما هم شده جنگ و دعوا! اون خونست و پای این زندگی و نه منتحمل نبودشو دارم!

وقتی که هستیم اما نیستیم چه فایده داره؟

-مادر بزرگ سرش را تکانی داد.

-نمی دونم چی بگم وال!

بعد از کمی سکوت که ناشی از حرف های زده شده بود منصور گفت:

اسرا جان، نمی دونم تا چه حد تونستم با حرفام رو تصمیمت تاثیر داشته باشم، اصل نمی دونم چکار کردم، تنها چیزی که مطمئنم اینکه که کار درست کردم، و ازت این خواهش دارم از جاوید من فاکتور بگیر، زندگی منو با اون قاطی ندون!

درسته که این زندگی باعث گوشه گیری و سکوت بیش از حدش شده!

اما من تضمینش می کنم پسر من مرد زندگیه!

عشق زیر چتر

ماشاء با همت خودش یه خونه نقلی براش خریدم، ماشین هم که داره، درسشم که رو بهاتمامه، از لحاظ کاری هم همین الن پیش یکی از استادهاش کار می کنه!

از همه جهت.....

-ببین پسرم تا حال من به اسرا اصرار می کردم که قبول کنه، نه به خاطر این چیزا که خدا می دونه مادنبال این چیزا نیستیم، مسئولیت این دختر به گردن من بوده و من صلح تو قبول کردن این ازدواجی دونستم.

تعهد دادن! و این برای آینده یه دختر موضوع خیلی مهمیه، مخصوصا که ما هم یه خانواده مقیدوسنتی هستیم، من بهش گفتم که فردا ممکنه با اون برگه تعهدی که داده تو زندگیش مشکلتی براشپیش بیاد، درسته که کسی خبر نداره، اما همیشه مطمئن بود که این موضوع برای همیشه مخفی میمونه....

اما با این حرفا، باید غیر من و اسرا بزرگتر دیگه ای هم تو جریان قرار بگیره!

-من که حرفی ندارم حاج خانم، ما که رو اومدیم جلو، با هرکسی که صلح می دونید حرف بزنید

، شماره دادم ادرس هم بهتون می دم، به هر حال من مردم کمتر تو جریانات خواستگاری هستم یادمرفته که باید بهتون ادرس هم بدم!

خندید و ادامه داد: ادرس خونه هم بهتون بدم، اسرا خانم کاغذ میدین بنویسم؟ در حالی که اسرا برای آوردن کاغذ به اتاق رفت رو به مادر بزرگ گفت:

-حاج خانم، من نمی دونم چطوری بگم، ولی حسم میگه دختر شما همون کسیه که می تونه برایپسر من بهترین زندگی رو بسازه!

لبخندی که روی صورت پیرزن نشست، امید را در وجود منصور تاباند.

-امیدوار باشم حاج خانم؟

-ان شاء، ببینیم خدا چی می خواد، باید به مادرش هم زنگ بزنم!

کاغذی که اسرا به سمتش گرفته بود را کشید: مرسی دخترم!

بعد از نوشتن آن را به سمت مادر بزرگ گرفت و گفت: ما در خدمت هستیم حاج خانم!

عشق زیر چتر

خیلی دلم می خواست عروس داشته باشم و حال دلم می خواد عروسم زودتر بیاد به خونم و همزمان به اسرا نگاه کرد که باعث شد اسرا از خجالت سرخ بشود....

لبخندی که اینبار روی لب منصور آمد شاید شیرین تر از هر قندی به دلش مزه کرده بود.

از آن لبخندهای ته دلی بود.

حال مطمئن بود اسرا همان دختری است که می تواند جاویدش را نجات دهد و آرامشی که خودش هیچ وقت در زندگی نداشته را تجربه کند.

-با اجازه حاج خانم!

-به سلامت پسر!

اینبار که منصور از در بیرون رفت، مادر جون سریع گفت:

-اسرا حال چی میگی؟

چادر سفید نمازش را از سرش باز کرده، گوشه دیوار گذاشت و به سمت مادر بزرگ رفت و گفت: نمیدونم وال، همین شما نبودى صبح می خواستی زنگ بزنی مادرم؟ و لبخندش را خورد و با چشمان شیطان به مادر بزرگش نگاه کرد. حواسش پی چشم های شیطان اسرا نبود و در حالی که هنوز ذهنش پی حرف های منصور بود گفت: اسرا می خوام مجید بفرستم تحقیق!

چهار دست و پا خودش را جلو کشید و روبه روی مادر بزرگش نشست: مادر جون!! چرا مجید؟ اصل من شوهر نمی کنم، خدایا اینا کجا بودن سر راهم سبز شدن الحمدلله خانوادشونم که مشکل داره،

چینی به ابرویش داد و به کنایه گفت: وال بخدا!!!

شوهر می خوام چکار از همین الن که دردسرن وای به حال بعدا!

-اییی اسرا؟ کم نق به جون من بزن، بزار ببینم دارم چکار می کنم!

-وال جدی میگم مادر جون، چکار کنم نداریم که! همینم کم داشتیم! مجید بیاد.

مجید!!!

عشق زیر چتر

و یاد مجید افتاد و غیرت هایی خورد و ریزی که این مدت برایش خرج کرده بود.

-مجید نه! به عموها بگو!

-نه مجید بره بهتره!

-ای خدا، من از کار شما سر در نمیارم، شانس آوردی دختر نداشتیا، مورو از ماست میکشی مادر جون!

-ادم باید قبل هر کاری فکر کنه دختر جان، ببینه صلح تو چیه، همه چیو سبک سنگین کنه بعد!

-الن سبک سنگین کردین که مجید باید بره؟

-پاشو اون تلفن بیار، تو چه میدونی چکار کنی، انقدر که تو اون غربتی حرف زدن فکرت کار میکنه، یکماینجاها فکرتو کار بندازی بد نیست.

-از تیکه ای که مادر جون به او انداخته بود خنده اش گرفت، غربتی حرف زدن!

به رشته اش گفته بود غربتی!

راست هم میگفت، گاهی وقت ها خیلی زرنگ بود و گاهی وقت ها به راحتی آب خوردن گول میخورد، نمونه اش همان کار بدی که سپیده با او کرده بود.

دستی به صورتش کشید و سعی کرد سپیده را فراموش کند.

و به غربتی گفتن مادر بزرگش فکر کند.

سپیده فقط از مهربانی او سوءاستفاده کرده بود و گر نه از کجا می دانست سپیده انقدر خبیث است.

گوشی تلفن را روی زمین گذاشت و گفت: بفرما!

-شماره مجید بگیر برام!

در حالی که شماره مجید را می گرفت گفت: نگفتی مادر جون، چرا به مجید بگیم، به عمو بگیم که بهتره!

-مجید همه چیز میدونه، عموت که نمیدونه، پس هم بهتر و درست تر می تونه تحقیق کنه!

عشق زیر چتر

همین که آگه خدا خواست حرف های منصور راست بود، وصلتتون شد؟ دلت می خواد عمو تجیک و پیک زندگی شوهر تو بدونه؟

واژه شوهر که آمد چهره جاوید و اخم هایش جلوی چشم هایش نمایان شد و تنش را لرزاند، حتی آن خوب های هم که از قران گرفته بود را هم فراموش کرد.

به خودش که آمد دید که چه راحت دارد با مادر بزرگش همراهی می کند و با زبان بی زبانی رضایت داده، خواست تلفن را قطع کند که صدای بله گفتن مجید در گوشی پیچید و دست او را برای هر کاری کوتاه کرد.

سریع گوشی را به سمت مادر بزرگ گرفت:

-بیا، برداشت!

تن صدایش را کمی پایین تر آورد و گفت: بگو دیگه!

در حالی که دستش به دهنه گوشی بود، ابروهایش را بال داده سرش را تکانی داد و ریز گفت: منبگم؟!

-بده خودم!

گوشی را به دستش مادر بزرگش داد و از اتاق خارج شد، حس سردرد شدید و لحظه ای به او دست داده بود، از انهایی که وقتی پیش می آید دیگر تحمل خودت را هم نداری و دلت می خواد به یکجایی خلوت و پر آرامش پناه ببری!

سریع به اتاق رفت و ژاکت بافت کرم رنگش را پوشید و به حیاط رفت.

باران بند آمده بود اما هوا همچنان بین ابری و نیمه ابری رقابت داشت، و قصد صاف شدن نداشت.

لرزی به تنش افتاد، اما اکسیژنی که ریه هایش را پر کرده بود دلنشین تر از مجال دادن به سرمایه هوا بود.

لبه های لباسش را به هم نزدیک کرد و خودش را در آغوش گرفت.

چقدر حس آرامش محض روزهای قبلش را کم داشت، درست بود که درد داشت، غم نبود پدر را

داشت، دلتنگی برای مادرش را داشت اما کنار همه اینها باز حس خوبی به اسم امنیت و آرامش هم وجود داشت.

می دانست اگر پدرش رفته، تقدیر همین بوده، اگر مادرش را فرستاده که از تنهایی غربت نشینی این شهر در بیاد باز هم تقدیر همین بوده که پدر و مادرش لحظه های خورد شدن دخترشان را نبینند و همراه او خورد نشوند.

عشق زیر چتر

اگر آنها خورد می شدند برایش بدتر تمام می شد، باید یک عمر حسرت و خجالت را پس چشمان قهوه‌ای اش پنهان می کرد و هر لحظه که نگاهش به آنها می افتاد چه در خوشی و چه ناخوشی این لحظه تلخ را مرور می کرد.

نفس گرمش را بیرون فرستاد و دستی در هوا برای بخار پخش شده ان تکان داد، با تمام سخت بودن این جمله، ولی گفت (چه خوب که نیستن) چه خوب که نیستند و ببینند چه به حالش گذشت.

چه خوب که نیستند قل خوردن دخترشان میان تصمیم های مصلحت دار را ببینند.

پدري، دخترش را با مصلحت اندیشی راهی خانه بخت کند!

تنش لرزید اما اینبار از سرما نبود، از فکرهایی بود که موریانه شده، گروهی برای تخریب به ذهنش حمله ور شده بود.

کاش می شد سرش را به دیوار بکوبد و موریانه ها یکی یکی روی زمین بریزد.

شیراب را باز کرد و هنوز دستش را زیر آن نگرفته بود صدای توقف و خاموش شدن ماشین از جلوی در حیاطشان آمد.

دلش کمی شیطننت خواست، مثل کودکی هایش! از همان هایی که بچه ها می کردند، خم شد و از زیر در، همان 5 سانت فاصله کوتاه، نگاهی به بیرون انداخت، حدسش درست بود ماشین جلوی درخانشان ایستاده بود.

وقتی که پاهای ظریف و کفش های زنانه ای از ماشین خارج شد و به سمت در حیاطشان آمدند، مثل دزدی که مچش را گرفته باشند از جا پرید.

همزمان با فشرده شدن زنگ و در آمدن صدایش به سمت خانه دوید.

-ها چته!

مادر بزرگ این را از شدت دری که باز کرده بود پرسید.

-هیچی یکی پشت در بود!

-مگه در باز بود؟

-نه از پایین دیدم!

مادر بزرگ ضربه ای به دستش زد.

عشق زیر چتر

-پاک دیوانه شد رفت، باز کن مجیده!

-نه دیدم کفشش زنانه بود.

-پس چرا اینطوری پریدی! دلم هری ریخت!

-لباس تنم نبود خوب!

-در باز کن، برا همین می گم لخت بیرون نرو!

دستی روی قلبش گذاشت و نفسی تازه کرد و در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:

لخت نبودم که لباس تنم بود!

نگاه چپ چپ مادر بزرگش را دید بلند خندید، خوب منظور مادر بزرگش را درک کرده بود و همین سربهسر گذاشتن هابود که مزه می داد و جو دونفره شان را تغییر می داد.

-کجا رفتی؟

-برم چادر بیارم لخت نباشم!

-رو که نیست!

-ای فداات بشم، شوخی می کنم بخندیم، دلمون پوسید بس که زار زدیم!

-برو تعارف کن پسره بیادا!

-پسره نبودا، کفش زنونه داشت.

و همزمان با گفتن این جمله، در را باز کرد و با دیدن همان زن به سمتش پا تند کرد و بلند گفت: مینایی؟

و مینا هم همزمان با دیدن اسرا یک پله بال آمد و یکدیگر را در آغوش کشیدند و وقتی که از هم جدا شدند اسرا گفت: خوبی، کی اومدی؟ -جات خالی همین الان رسیدم!

و به مجید اشاره کرد.

-دیدم مجید می خواد بیاد، گفتم منم پیام!

عشق زیر چتر

سلمی به مجید داد و گفت: خوش اومدی عزیزم بیا بال، بفرمائید بال آقا مجید!

با تعارف اسرا، مجید وارد خانه شد و مینا گفت:

نه قربونت اسرا جون، خیلی خستم تازه رسیدم!

-بیا بال حال، یه چایی بخوریم!

-بخدا خونه نرفتم هنوز، مامان منتظره، دیدم مجید می خواد بیاد اینجا، اومدم یه سر بهت بزnm و برم!

-کاش می موندی خیلی دلم برات تنگ شد!

-از زنگ زدنت معلومه.... اسرا فردا میام پیشت کلی حرف دارم!

-وقت ندارم بخدا، کلس دانشگاه! شب بیا پیشم، ما که تنهایییم!

-اوو، امشب؟ خونه قلقلست، همه اینجا جمع ان!

- جشن گرفتن برات؟

-ای بگی نگی! دلشون برام تنگ شده!

-خوب پس خوش بگذره!

-فدات، فردا میام پیشت مفصل بحرفیم!

از مینا خدا حافظی کرد و وارد خانه شد.

مجید روبه روی مادر بزرگ نشسته بود و به کاغذی که جلویش بود نگاه می کرد.

سلمی کرد و همزمان مجید پرسید: مینا رفت؟ سرش را تکانی داد و جوابش را داد.

-مینا جان اومده؟ چرا تعارف نکردی بیاد بال!

-گفتم، خسته بود رفت!

-اره حاج خانم، رفته بودم دنبالش، تازه رسیده!

عشق زیر چتر

-به سلامتی!

-سلامت باشین!

از جایش بلند شد و ادامه داد: پس فعل با اجازتون میرم ان شاء فردا اول صبح میرم دنبال کاراتون! نگاهی به اسرا انداخت و گفت: ان شاء که خیره!

من همه سعیمو می کنم!

صورت سفید اسرا سرخ شد و تشکر زیر لبی کرد. این هم نتیجه کمک گرفتن از پسر همسایه بود.

از وقتی که به خانه برگشته بودند و منصور با ان وضع خوابید، دلش آرام و قرار نداشت.

از همه بدتر انتظاری بود که منصور می کشید و مدام به خاطر حرفی که در مورد شیوا زده بود خودش را ملامت می کرد.

نمی فهمید!

با اینکه منصور خیلی روشن با او حرف زده بود اما هنوز هم این همه عجله منصور را درک نمی کرد.

دلشوره به جان منصور افتاده بود کاری هم از دستش بر نیامد و هرچقدر هم سعی کرده بود او را قانع کند دست از این همه خودخوری بردارد فایده نداشت.

تا اینکه بلخره امان از کف داد و به خانه اسرا رفت و اینبار جاوید را در انتظار گذاشت.

صبح زود از خواب بیدار شد و امروز بلخره بعد از چند روز سر کلس حاضر می شد کلی غیبتبرایش ردیف شده بود، و این برای دختری که همیشه سر کلس حاضر می شد عجیب می آمد.

این مدت هم غیبت هارا برای دوستانش با مریضی مادر بزرگش رفع و رجوع کرده بود.

اما ته دلش ترس داشت و همین دست و دلش را برای حاضر شدن سر کلس ها سست می کرد.

انگار در و دیوار و نیمکت ها می خواستند او را رسوا کنند و گذشته او را جار بزنند.

اما چه می کرد که باید می رفت تا ابد که نمی شد خودش را از ترس حرف و دانستن مردم در خانهمخفی کند.

زندگی با همه بدی هایش جریان داشت او باید نسبت به همه ناملیمی ها انعطاف خرج می کرد.

ذکری زیر لب گفت و از تاکسی پیاده شد و چند نفس عمیق کشید.

اما فایده نداشت بدنش هنوز در انقباض کامل بود.

مثل مجرم ها نگاهی به اطراف انداخت، هرکسی در پی کارش بود و این هیاهوی اطراف باعث شد کمی نرمتر شود و آن پيله ی سختی که بعد از آن روز شوم دور خودش بسته بود را باز کند و با قدمی بلندتر و استوار تر حرکت کند.

از جلوی نگهبانی که رد شد، نگاهی به داخل اتاقک انداخت و با دیدن لبخند روی لبهای حمیدی اعتماد به نفس گذشته اش برگشت.

انگار تن سردش نیاز به همین حمایت ساده و معمولی از یک دوست معمولی داشت تا گرم شود و اسرای قدیم را به جسمش باز گرداند.

همه چیز مثل گذشته بود و فقط این خود او بود که تغییر کرده بود.

سری تکان داد و لبخندی زده، سلمی زیر لب گفت و پا در حیاط دانشگاه گذاشت.

مکانی که روزی سر آغاز امید بود و در وهله ای از زمان سرانجام آرزوها را برایش رقم زده بود و حال شده بود جایی که اسرا در آن هم خیر را دیده بود و هم شر را و با گرفتن تجربه ای هرچند تلخ، با قوای جدید پا در آن گذاشته بود.

وارد کلس شد و نگاهی اجمالی به جمع انداخت و مستقیم به سمت الهام رفت.

سلم گفت دلش برای الهام هم تنگ شده بود.

با دیدن اسرا گفت: وای دختر تو کجایی؟ کیفش را روی میز گذاشت و کنارش نشست.

-اگه بدونی چی کشیدم الهام! مردم و زنده شدم این دوهفته!

-کاش میومدم یه سر بهت میزدم.

عشق زیر چتر

-بهتر شد، من که نبودم، یه هفته که بست بیمارستان بودیم،بعدشم که اومدیم خونه،روزای اولمگرفتار مهمونا بودم
،بعدشم که باید حواسم به مادر جون می بود!

- عمو و زن عموها ت کجا بودن چرا مادر جونتو نبردن خونشون؟لبخندی زد ،یاد مادر بزرگش افتاد.

-مادر جون من؟هیچ جارو قبول نداره،میگه خونه خودم راحت ترم.

هنوز در حال رد و بدل کردن حرف های معمولی بودند که الهام گفت :اسرا،دیروز رفتم انتشارات!

-خوب؟

-رفتم چندتا برگه تکثیر کنم اون پسره سراغتو می گرفت.

همزمان که عینک و دفترش را از کیف در می آورد هوفی کشید!

- زمانیه میگی؟

صورت الهام از هم باز شد و لبخند روی لبش امد:نه !اقای زمانی رو گفتم

و بعد چشمکی حواله اسرا کرد.

-این چند وقت که خونه بودم چند بار زنگ زد جواب ندادم!

-چرا؟

-کار داشتم،لبد یا میخواستہ کار

جدید بده یا قبلیا رو میخواست،

من که اماده نکرده بودم. -جواب چرا ندادی؟-حال نداشتم،حال میخواست بگه امروز

بیا حتما،فردا بیا حتما!

اینارو ببر! برگه ها زیاد شدن!

هزار تا ال و بل دیگه.

خنده الهام بیشتر شد.

عشق زیر چتر

- وال اونی که من دیدم فکر نکنم اینارو میخواست بگه.

- عینکش رو روی چشم گذاشت و چپ چپ نگاهش کرد.

- چی می خواست بگه؟

- کمی به سمت اسرا متمایل شد.

- جان اسرا جدی میگم! چرا اینطوری نگاه می کنی؟

اخه حرف از جزوه نزد فقط گفت :خانم محسنی کجاست؟ تلفنشو جواب نمیده.

- این که همون شد.

- نه دیگه تو که صورتشو موقع حرف زدن، ندیدی!

اصل نگران برگه ها نبود ،چشاش یه چی دیگه میگفت.

- خواب دیدی خیر باشه.

- به جان الهام خیره حال ببین.

خم شد و زیر گوشش آهسته و با شیطنت گفت :بادابادا مبارک بادا.

روی دست الهام زد و به عقب هلش داد و لبش رو گزید.

- هیس دیوونه چی میگی.؟

- من که دارم حرف راست رو بهت میگم اسرا، این یارو خیلی هول بود ،بخدا یه خبرایی هست.

به همان صورت اخمو و چپ چپی نگاهش کردو خواست بیشتر تشر بزند تا الهام دست از شیطنت هایش بردارد،

اما نگاهش به سپیده افتاد که وارد کلس شد حرف در دهانش ماندواخم هایش در هم رفت و خیره به او نگاه کرد.

انگار سپیده هم سنگینی نگاهش را حس کرده بود و سرش را بال گرفته به اسرا نگاه کرد.

با دیدن اسرا یکه ای خورد و وحشت زده سرش را پایین گرفت وروی نزدیک ترین صندلی به درنشست.

عشق زیر چتر

-اسرا، اسرا گوش کن چی می گم!

بی هوا هیسی گفت و دوباره به سپیده نگاه کرد و از الهام پرسید:

این چرا این ریختی شده؟ الهام شانه ای بال انداخت.

از اول هفته همینطوری بود، زرد و زار و شده نه؟ به خودشم دیگه نمیرسه!

-چرا؟

-من چه میدونم، عجب گندی هستی تو، من داشتم از زمانی میگفتم.

-ول کن الهام، سوژه گرفتی دست؟

- نه وایسا داشتم میگفتم، بخدا این پسر دیروز یه جور دیگه بود، نگاش اصل فرق می کرد.

همین که خواست جواب الهام را بدهد استاد وارد کلس شد و به پرچانگی های الهام خاتمه داد.

تمام مدت ذهنش درگیر سپیده و وضع ظاهری اش بود.

دختری که تا همین دو هفته پیش طراوت و شادابی از چهره اش می بارید و کیلو کیلوشیطنت از وجودش خارج می شد، حالچرا اینگونه مریض و بیمارگونه مینمود؟ قصد کرد به محض پایان یافتن کلس پیشش برود.

درست بود، دست نامردش را رو نکرده بود و او را به خدا سپرده بود. اما هنوز حرفها با او داشت.

هنوز فکرش به اتمام نرسیده بود که سپیده با ببخشیدی از کلس خارج شد و نگاه حیران اسرا را تابسته شدن در با خود کشاند.

لعنتی زیر لب گفت و سر پر دردش را در دست گرفت.

-چی شد اسرا؟

-سرم درد گرفت!

-یدفعه ای؟ خوب بودی که!

-یدفعه ای نبود بعضی وقتا اینطوری میشم!

عشق زیر چتر

بلند شد و دستش را گرفت و گفت: پاشو بریم یه چیز بخوریم، می خوام برات تعریف کنم، دو هفته نبود ی حرفام قلمبه شد تو گلوم!

از اینکه دیروز منصور با حال خراب به خانه برگشته بود و از همه مهمتر همه چیز را به اسرا و خانوادهاش گفته بود اعصابش خورد بود.

تمام کارها داشت به نفع اسرا تمام میشد، انگار نه انگار که او یک سر موضوع بود.

حتی با آن حرف احمقانه ای که آنی و بی فکر در اتاق زد هم موضوع را به نفع اسرا تمام کرده بود.

و خود را روز به روز بیشتر در گرداب مشکلات فرو برده بود.

به تازگی هم متوجه شد رامین با یکی دیگر از همکلسی هایش بور می خورد و تلفن وزنگ هایش را جواب نمی دهد، جور دیگری اعصابش خورد بود.

ماشین را بیرون دانشگاه جایی که اغلب ماشینش را می گذاشت پارک کرد و متفکر به سمت دانشگاه رفت.

اگر آن دختر را هم پیدا می کرد خوب بود شاید می توانست از طریق او رامین را پیدا کند، همچنان متفکر بود که صدای خنده های دختری توجه اش را جلب کرد.

چند متر آن طرف تر، کمی پایین تر از سلف دختری روی صندلی نشسته بود و دیگری روبه رویش ایستاده، در حالی که چیزی می خورد حرف می زد، نگاهش را برگرداند، و همین که خواست بهراش ادامه بدهد، نام اسرا را شنید.

به سرعت، شاید به سرعت نور سرش را چرخاند، نام اسرا را شنیده بود؟

-او اعصابش انقدر خراب بود و زندگیش از این رو به ان رو شده بود ولی این دختر روی صندلی نشسته بود و به شکلک های دوستش لبخند می زد؟ مثل آتشفشان منفجر شد و از کوره در رفت.

راهش را به سمتشان کج کرد.

هر لحظه صدای الهام بلند تر می شد که می گفت: اسرا به خدا دقیقا قیافه زمانی اینطوری بود.

-انقدر غیبت نکن، زشته چرا اداشو در میاری!

عشق زیر چتر

-مزه میده، سربه سرت میزارم! قیافت خیلی دیدنه!

به جان خودم اسرا، حیفه از دستش بدی پسر خوبیه، برو ببین با جزوه بازی می تونی کاری ازپیش ببری؟

صدایشان را می شنید، اما ان چیزی که بیشتر برایش دهن کجی می کرد، لبخند هایی بود که اسرا کرور کرور برای دوستش می پاشید.

-الهام ول کن، میزارم میرما!

همینطور مشغول حرف زدن بودند که جاوید کنارشان ظاهر شد و بی مقدمه گفت:

کجا تشریف می برین بانو؟

الهام هین بلندی کشید و همزمان اسرا از جایش برخواست.

یک قدم نزدیک شد و پرسشی سری تکان داد!

-نگفتی اسرا خانم؟ کجا تشریف می برید برسونمتون!

و اخم هایش را در هم کرد و با صدای که از لی دندان های چفت شده به هم، خارج شد گفت:

ما رو گذاشتی تو آب نمک، زندگیمونو جهنم کردی، نشستنی داری می خندی!

خیره نگاهش می کرد.

مردمک های لرزان اسرا توجهش را جلب کرد.

تيله های قهوه ای لرزان!

باز این چشم ها لرزان شده بود؟ یاد نگاه مظلوم ان روزش افتاد.

صدای بی نهایت آرامش را شنید که گفت: خواهش می کنم آقا جاوید!!!

و نگاهش را به الهام دوخت که هاج و واج نگاهشان می کرد.

این تيله ها باز مسخش کرده بودند؟

عشق زیر چتر

نفهمید باز چه اتفاقی برایش افتاد، فقط توانست با گیجی سری تکان بدهد و بگوید: منتظر جوابهستم!

**

بعد از رفتن جاوید تا چند ثانیه به مسیر رفتنش نگاه کرد و عاقبت با صدای الهام نگاه از او گرفت.

- کی بود این اسرا!؟

- ها؟؟

- میگم این کی بود؟ چی گفت یدفعه؟

(آخ جاوید خدا بگویم چکارت کند) دقیقا همان جمله ای بود که در دهان اسرا قل می خورد.

نمی دانست این حرف جاوید را چه تعبیر کند!

واقعا چه تعبیر می کرد؟ موافق بود؟ مخالف بود؟ واقعا منتظر بود؟

نه به ان درندگی قبل و نه به آرامی الن!

چند بار نام جاوید را زمزمه کرد.

جاوید!

جاوید!

و به جمله خودش رسید! (خواهش می کنم اقا جاوید!) مگر چه گفته بود؟؟

- هی با تواما!

با ضربه ای که الهام به بازویش زد لبخندی زد و این الهام سوژه گیر را مشکوک کرد.

- جان الهام بگو این کی بود؟

- هیچکی، بی خیال!

- اگه نگی نمیرم!

عشق زیر چتر

-به جان الهام هیچکی نبود!

-چرا چون منو قسم می خوری؟

-خو، به جان اسرا هیچکی نبود، یکی از همیناست که قراره براش ترجمه کنم!

-پس چرا گفت منتظر جوابم!

نمی دانست این کار ناگهانی جاوید را چگونه توجیه کند! اصل توجیه داشت؟ ان عصبانیت و این نرمی؟

اگر الهام مغز خر هم می خورد باز هم می فهمید یک پای حرف های اسرا می لنگد.

اما مجبور بود تظاهر به لنگیدن کند، حرفی که پایه و اساس نداشت و معلوم نبود عاقبت این رفتوآمد ها چیست، پس

چرا باید پرده از آن می گرفت!

حتی برای بهترین دوستش!

حتی الهام!

-مگه خودت تازه نگفتی زمانی خبرمو می گرفت، بابا! اینم یکی از هموناست که برگه هاش دسته، بیهفت است

گذاشتمش تو اب نمک، جواب تلفناشو ندادم کفری شده!

-خدا شانس بده! یکی از این خوشگل به ما ترجمه نمیده!

-تو رفتی گفتی من کار قبول می کنم که بهت ندادن!

لبخندی به پهنای صورت زدو انگشتش را تکان داده گفت: می گفتمم نمیدادن، اخه ما که اونجا پارتینداریم!

خاطر خواه نداریم!

جمله اش شبیه شعر بود، با این که اسرا نتوانست جلوی لبخند خود را بگیرد اما نهایت تلشش را کرد جدی باشد.

به الهام رو می داد دستش را می گرفت او را نزد زمانی می برد!

از جایش بلند شد، به سمت در رفت.

- اه! کجا میری!

عشق زیر چتر
سرش را تکانی داد.

-می خوام برم، حال ندارم!

-دیوانه یه هفته نبودیا، حذف میشی!

خونه بهت خوش گذشت؟

و دستش را کشید و به سمت کلس رفتند!

قرار نبود اصل به خانه برود فقط می خواست حواس الهام را از پردازش بیش از حد به زمانی و حالهم به جاوید کم کند...

اما مگر می شد الهام بی خیال شود؟ قطعاً نمی شد!

ناظر تمام کلس هایش را شرکت کرده بود و حال خسته و کوفته به خانه رسیده بود و دلش می خواست کمی بخوابد،

اما نداشتن ناهار و ادارش می کرد خواب را کنار بگذارد و به فکر ناهار باشد.

همین که در را باز کرد و وارد خانه شد بوی خوش غذا زیر بینی اش رفت و دلش را قار و قورانداخت.

نفس عمیقی کشید.

-وای چه بوی خوبی!

-خسته نباشی!

-سلم، مرسی چرا بلند شدین!

-خوبم دیگه!

-چی چی خوبین؟ مگه دکتر نگفت استراحت مطلق، مگه نگفت به خودت فشار نیاری؟

-منم که اینکارو نکردم!

همینطور که چادرش را به جالباسی اویزان می کرد برگشت و دستی به شکمش کشید!

عشق زیر چتر

-پس این بوی خوب کی راه انداخته؟ کی بلند شده غذا درست کرده؟

-نبودی صبح مینا اومد، دید نیستی یکم کمکون کرد!

-اه رفت؟ میگفتین من زود میام!

-هرچی گفتم گوش نداد، خودش یه چیزی برامون درست کرد، گفت بعد از ظهر دوباره میاد!

سریع لباس هایش را در آورد و به سمت آشپزخانه رفت، چه خوب که ناهارش آماده بود....

تمام مدت که مشغول خوردن ناهار بود، رفتار امروز جاوید قلمبه شده سر دلش بود و دلش میخواست آن را تخلیه کند، اما شرم مانع می شد آن را برای مادر بزرگش تعریف کند.

در حقیقت دلش می خواست کسی می بود، تا همراه او شود و کمی شیطنت کند و بنشینند دو تا بی رفتار جاوید را سبک سنگین کنند.

یک سر دنیای دخترانگی همین شیطنت ها بود، به هر حال جاوید منتظر جوابش بود، باید کمی او را از فیلتر رد می کرد یا نه؟

از یاد اوری حرف و حرکات جاوید لبخندی بی اختیار روی لبش آمد.

-چیه؟

دست از غذا کشید و به مادر بزرگش نگاه کرد.

-جان؟

-میگم چیه می خندی؟

-ها! هیچی نیست.

-ادم که از کار شما سر در نمیاره!

و میان لبخند های اسرا سری تکان داد.

هنوز سفره را جمع نکرده بود که ایفون به صدا در آمد.

عشق زیر چتر

-مینا اومده، برو در باز کن!

با شوقی وافر از جایش برخواست و به سمت در رفت، کور از خدا چه می خواست دو چشم بینا؛ و حال مینا همان دو چشم بینای اسرا شده بود.

دقیقا همانی که الن به حضورش احتیاج داشت تا پرده از همان حرف های قلمبه روی گلویش بردارد.

بعد از فشردن در سریع بشقاب ها را به آشپزخانه برد و سفره را جمع کرد..

و همزمان با برداشتن آخرین تکه از روی زمین مینا هم وارد خانه شد.

بدون معطلی وسایل را جابه جا کرده، مینا را به اتاقش برد.

-چرا همچین می کنی!

-می خوام باهات حرف بزنم!

ابروهایش را بال داد.

-جانم؟

-اه بشین اذیت نکن دیگه!

روی زمین نشست و به پشتی تکیه داد.

-بفرما نشستم!

لبخند روی لبش آمد و دقیقا روبه رویش نشست،

بین می خوام یه چیزی تعریف کنم، قول بده تا آخرش حرف نزنی!

-مینا مطیعانه سری تکان داد.

و اسرا به جز اتفاق های شوم و اولین دیدارها، از جاوید و انتظارش گفت.....

-شوخی می کنی؟

عشق زیر چتر

-نه به جان خودم، امروز اومد، پسره شبیه دیوانه ها، اولش اومد دعوا، همین که صداش کردم، ی دفعه گفت منتظر جوابم!

-خله، چرا همون موقع نگفتی بله!!!!!!، من جای تو بودم میگفتم!

به انی هاله ای از غم روی دلش نشست، اگر آن اتفاق هارا نداشت شاید مثل مینا همینطور رویایی میگفت بله!

-حرف بی خود زن!

-دیوانه، خوب داری میگی خونه ماشین ننه بابای پولدار هم داره، ماشا اقا مهنسم که هست دیگه چی می خوای؟

رویایی شیرینی برای یک دختر بود اگر، اگر جاوید انقدر بداخلق و خشن نبود.

بالش را روی زمین گذاشت و دراز کشید و گفت: مینا یه چیز میگم مسخرم نکنی!

خندید.

-میگم مسخره نکن داری می خندی!

-شرط میبندم این از همه باحال تره که اینطوری میگی!

-ولش کن نمیگم!

سرش را کنار سر اسرا گذاشت.

-جون مینا بگو دیگه نمی خندم!

بعد از کمی مکث گفت:

من سه بار استخاره گرفتم خوب اومد!

سریع در جایش شیرجه زد و روی سر اسرا چنبره زد.

-دروغ!

-باور کن!

عشق زیر چتر
دستش را بال گرفت و روی سر اسرا کوبید.

-خاک تو سرت! یعنی خاک تو سرت!

دیگه خدا هم بهت گفته قبول کن تو ناز میاری؟ دستش را کنار زد.

-سرم درد گرفت!

-بجای خدا من زدم پس کلت، دیوانه ابرو خورشید و مه و فلک همه جورن!

دردت چیه؟

دردش؟ درد اسرا همان ناگفته ها بود.

-می ترسم!

-یکی دیگه بزنم؟ ترس داره!

-همچین میگی انگار ده تا شوهر کردی!

-ده تا شوهر نکردم ولی بldم، نزارم مرغ از قفس بپره!

دوباره سرش را کنار اسرل روی بالش گذاشت و گفت: عجب اسم قشنگی هم داده.

جاویدا!

اسرا بهت میادا، اسرا و جاوید گفتی خوشگله؟

-بد نیست، قد بلنده، چشاش میشی رنگه، موهاشم خوشحالته!

-تو که همچیشو حفظی!

-دیدمش دیگه!

ودوباره یاد امروز افتاد.

-اسرا خلی اگه قبول نکنی! پسره همه چی تمومه!

عشق زیر چتر

-می ترسم مینا!

-باز شروع کرد، تو که استخاره هم گرفتی دیگه از چی می ترسی، بسپرش به خدا!

اسرا شمارشو داری؟

با لبخند گفت: اهوم باباجونش داده بهم..

-بده یه زنگ بزنیم بهش!

همین یک جمله کافی بود تا قلبش از سینه در بیاید و ترسیده بگوید.

-نه!!

-بیار تورو خدا، از کجا می خواد بفهمه ماییم!

-من می ترسم!

-به جون سهیل برادرزادم هیچی نمیگم! یه تک زنگ فقط، میزارم رو آیفون!

-ول کن می ترسم!

-به جون سهیل گفتم! می خوام بدونم چطور ادمیه همین!

از اسرا انکار و از مینا اجبار و بلخره آن شد.

که نباید میشد.

در جایش درخواست و به سمت کتاب های روی طاقچه رفت و از لی یکی از آن ها، کارت کوچکی بیرون کشید و به

سمت مینا گرفت:

-بیا!

قبل از اینکه مینا آن را بگیرد دستش راعقب کشید.

-مینا من هنوز می ترسم!

عشق زیر چتر
مینا سرش را تکان داد و نهج نهجی کرد.

- خجالت بکش!

کنارش نشست و دم اسبی موهای مینا را کشید.

- برعکس شده؟ من باید خجالت بکشم!؟

کارت را از اسرا گرفت و شماره را وارد گوشی اش کرد و همزمان گفت: هیس!

هر دو کنجکاو به صفحه گوشی زل زده بودند، چه فکری در سرشان بود خدا عالم بود.

اما آنچه که پر واضح بود مزاحم شدنشان دقیق میان بی حوصلگی و دربه در گشتن هایش جاوید پیرامین بود.

چون همان لحظه صدای خسته و گرفته او در گوشی پیچید...

-بله؟؟؟؟

دو دختر هم همچنان لبخند زده از شاهکاری که راه انداخته بودند بهم نگاه می کردند.

-الوووووو!!!!!!الو!جواب نمیدی چرا!!

مگه مردم الف شمان!بی کار مزاحم!!!!

صدای قطع کردن که آمد و تماس از صفحه گوشی رد شد...

خنده مینا به هوا رفت و گفت: چقدر بی اعصاب بود، زود ترش کرد.

یاد بی اعصاب گفتن خودش آمد، جاوید واقعا بی اعصاب بود؟ ولی این کار به مزاحش خوش نیامد.

-مسخره ای به وا!خوب الن این کارمون یعنی چی؟زنگ زدیم قطع کردیم!

-نمی فهمی تو، بس که پاستوریزه ای!

-خوب تو فهمیدی برام توضیح بده!

-بزار یبار دیگه زنگ بزنم!حالشو بگیرم، بچه پررو الف خودشه!

عشق زیر چتر

سریع گوشی را از دست مینا کشید، و پشت سرش قایم کرد.

-اگه بزارم! بی ابروییا، یه وقت یه چیز میگه!

-بده دیوانه، شماره رو گرفتم الن بوق می خوره!

و برگشت اسرا و نگاهش به صفحه گوشی همراه شد با صدای بلند جاوید که معلوم نبود از پشتخط چه کسی را زیر آماج عصبانیت و بی حوصلگی خود گرفته بود.

سریع گوشی را قطع کرد و با عصبانیت نگاهش را به مینا انداخت.

مینایی که ریز ریز می خندید.

-آبروم رفت، می خندی؟

همین یک جمله کافی بود تا خنده اش با آسمان شلیک شود.

گوشی را به سمت مینا پرت کرد و از اتاق خارج شد و صدای مینا را شنید که گفت: پسره خودش جوابتو گرفت.

اعصابش خورد شد و اخم هایش در هم رفت بیشتر از دست خودش ناراحت بود.

چرا عقل خود را دست این بی عقل داده بود؟ پارچ را زیر شیر آب گرفت و همزمان سماور را روشن کرد.

یک چایی به این بی عقل می داد شاید عقلش سر جا می امد!

-اسرا؟ چپ چپ نگاهش کرد!

جلو امد و دستش را دور شانه اسرا گذاشت.

-می دونم الن دلت می خواد بگی کوفت ولی نمی گی!

اما اگه دلت خواست می تونی بگی ها!

دستش مینا را پس زد و از آغوش او بیرون آمد.

-دیوانه! خل شدی رفتی، چکار می کنی اونجا!

عشق زیر چتر

-دارم درسا رو به تو پس می دم متوجه نشدی!

اسرا به جان خودم، این پسر خیلی خوبه!

-چطور؟ همه رو با همین مزاحمی متوجه شدی!

-تو پسر دیدی بهش زنگ بزنی داد و بیداد کنه، بابا همه الن از خدشونه یه مزاحم دختر داشته باشن!

-مگه عکست رو صفحه بود که بفهمه ،مزاحمش یه دختر بی عقل بود؟

-نه خوب ،،، اصول!!!!!! پسر!!!!

همینطور تیکه تیکه داشت فلسفه پسرا را برای اسرا بازگو می کرد که....

آیفون به صدا آمد...

چهره ناراحتی به خودش گرفت و گفت:

اوف بااااا از کیه، خوبه دونفریم، انقدر زنگ خور داریم!

مینا چشمک زنان به شوخی گفت: تا باشه از این زنگ ها!

دستش را به سمت آسمان گرفت و ادامه داد: الهی از این زنگ ها نصیب ما کن!

و منظورش همان خاستگارهای اسرا بود.

آیفون را زد و از مهمان پشت در با خبر شد گفت: مینا بیا، تا عمر داری خدا از این مهمونا برات میفرسته!

مینا از آشپزخانه بیرون آمد. متوجه منظور اسرا نشده بود، ذهنش هول و محور خواستگار رژه میرفت، با تعجب گفت:

کیه؟

-داداش جونت!

-مجیده؟

-اهوم!

عشق زیر چتر

نیشگونی از اسرا گرفت. دستش را پس کشید و به سمت مادر بزرگش رفت و آرام او را بیدار کرد!

-مادر جون! مادر جون! پاشو اقا مجید اومده!

-اومد؟

آمد گفتنش طوری بود که انگار از صبح به انتظارش بست نشسته بود.

-اره!

-تعارف کردی؟

-تعارف می خواد چکار، خودش راه بلده! در دلش گفت، (اون که همش اینجاست!) با اخم پیرزن که روبه روشد به سمت در رفت و آنرا باز کرده، همزمان با مینا سلم گفت.

-سلم داداش اینورا؟

مجید نگاهی به اسرا وبعد به مینا انداخت.

-با حاج خانم کاردارم!

و مستقیم به سمت پیرزن رفت.

همان لحظه مینا خم شد و زیر گوش اسرا گفت: قیافش که زاره، نکنه جاوید جانتون تعریفینباشه؟

لبخند دندان نمایی زد و مثل مینا گفت: اتفاقا جاوید جان خیلی هم عالی ان!

دروغ میگم بیا از داداش خودت بشنو!

و دستش را کشید و او را با خود سمت مجید برد که در حال صحبت با مادر بزرگش بود.

-یعنی همه گفتن خوبه؟

-گفتم که حاج خانم، تعریف بد نکردن اصل!

پدره که خدارو شکر همه از سر به زیری و مردونگی و اخلاق خوبش تعریف میکردن، محل کارش همکه رفتم همینو گفتن، از پسره هم بد نگفتن، ظاهرا زیاد با کسی اهل مراوده و بده بستون و رفت و آمد نیست!

عشق زیر چتر

خانواده بی ازارین، بیشتر از این دیگه نتونستم چیزی بفهمم، دیگه اصل و نصب و خانوادگی واینارو باید خودتون برید، من که نمی دونم ملک شما چیه!

دیگه اوضاع هم طوری شده که همیشه همه چیزو با یه تحقیق کوچه بازاری فهمید، باید رفت و آمد کرد، چهار تا بزرگتر برن بیان!

حرف های مجید را که شنیده بود دلش غنچ رفت، ته دلش شیرین شد.

دختر بود و دخترانگی وارزوهای رنگارنگش!

از ظهر که مینا با شوخ طبعی هایش سر به سرش گذاشته بود و از جاوید و خواسته های یک زنبرایش تعریف کرده بود، سوءظن ها و ترس هایش نسبت به جاوید، کمتر شده بود.

به نوعی سعی داشت جاوید را از زاویه دیگری ببیند، همان زاویه ای که گفته بود، (منتظر جوابهستم)، یا همان جاویدی که با تمام خشم و غرور به او گفته بود جوابش مثبت است.

شاید رازهایی وجود داشت که او از آن خبر نداشت.

شاید می شد به حرف های منصور فکر کردو به خودش و جاوید یک فرصت برای رهایی از آن روزشوم داد.

با تنه ای که مینا زد، به خودش آمد، مجید در حال خداحافظی بود!

-داداشم باتو بودا، هیروت خوش گذشت، با اقا جاوید بودی؟! با اقا جاوید نبود، با رویای او به آینده فکر می کرد.

-اسرا، بزار بیاد بینمش، چرا انقدر می ترسی، همه یه روزی ازدواج می کنن، ترس نداره که!

-نمی دونم! نمی دونم چی بگم مینا!

هنوز هم پر از تردید بود و دست و دلش برای شروع این زندگی میلرزید.

با رفتن مجید جو کمی صمیمانه تر شد و حرف ها هم خودمانی تر...

پیرزن به حرف آمد.

-اسرا چی میگی؟! اینم از آقا مجید که حرفاشو شنیدی؟ کمی با پرزهای فرش قرمز قدیمی ور رفت.

عشق زیر چتر

در فکر بود و سبک سنگین می کرد زندگی ای را که همه می گفتند گذشته اش را نبین، اتفاقش را نبین!

شروعش را نبین!

-اسرا؟

نگاه گذرایی به مادر بزرگش انداخت و دوباره برگشت سر نقطه اول!

همان پرزهای پیر روی هم خوابیده!

از نگاههای گاه و بی گاه و گریزان اسرا متوجه شد که سر دوراهی بزرگی گیر کرده که نیاز به یکهمراه دارد.

صدایش را ملیم تر کرد و باردیگر اسرایش را صدا کرد.

-اسرا جان؟

بی تعلل گفت: من نمی دونم چی بگم!

-این زندگی تو دخترم، تو باید زندگی کنی، تو باید تصمیم بگیری، همه چیزو هم در نظر بگیری!

-من که از اول بهتون گفته بودم نه، شما اصرار کردی!

اخمی ریزی روی پیشانی نشاند و خیره به او، جلوی مینا گفت: من هنوز هم روی حرفم هستم! اما از نگاهش معلوم بود می خواست بگوید جاوید بهترین گزینه است چون قرار است مصلحتاندیشی هم بکنیم.

مینا به حرف آمد: آگه مادر جون میگه خوبه لبد یه چیزی می دونه، اما تو هم می تونی دلیلتو بگی اسرا، چرا ناراضی هستی؟ چاقو که رو گردنت نیست.

نمی توانست!

نمی توانست که بگوید!

گفتنش امکان نداشت، آن هم جلوی مینا که هنوز حجاب کوچکی میان دلهایشان بود.

حقیقت این بود که چاقوی زندگی با جاوید با تمام ابهاماتش روی گردنش بود.

عشق زیر چتر

و حال با گذشت هر ثانیه لحظات نفس گیر شده بود و خفتش را گرفته و باید تصمیم اصلی را میگرفت و خودش را از این همه تردید رها می کرد.

بلخره باید یا رومی رومی می شد یا زنگی زنگی!

راهی بود که به هر سویی می رفت مقصدش نامعلوم بود. پس برایش چندان فرقی نداشت که با جاوید باشد یا هر مرد دیگری!

اگر امروز با جاوید زندگی نداشت، شاید فردا ها با دیگری هم نداشت.

بی اراده بروی لبش لغزید.

-من حرفی ندارم!

همزمان با این حرف، مینا دست اسرا را در دست خود فشرد و با لبخند به او نگاه کرد.

-به خدا توکل کن!

از جایش برخاست به اتاق رفت و مستقیم به سمت قران اش رفت.

اینبار نه آن را خواند و نه استخاره گرفت.

فقط صفحه های گاهی انرا جلوی بینی اش گذاشت و بو کشید.

دلش اشوب بود و مرمزش همین نزدیکی ها بود و فقط باید اینکار را می کرد.

معجزه ی نهفته ای که بی هیچ بو و عطری لی ان کاغذ ها، دلش را آرام می کرد.

دلش که آرام شد پیشانی را روی ان گذاشت.

با خدا حرف می زد که دستی روی شانه اش قرار گرفت.

-اسرا چرا انقدر سخت میگیری؟ چون واقعا آینده به همین اندازه سخت بود!

قرآن را بوسید و سر جایش گذاشت.

-هرچی سخت بگیری بیشتر بهت سخت میگذره!

عشق زیر چتر

-مینا درد یه روز دو روز نیست، حرف یه عمر زندگی!

-بلخره که چی، با این ترس که نمی تونی تا ابد همراه باشی یه روزی باید بزاریش زمین و بریدنبال سرنوشت!

مگه من مینا، می دونم فردام چی میشه؟ شاید تو خوشبخت شی و من اسیر زندگی!

مینا را در آغوش کشید.

-خدانکنه، من دلم نمیاد این حرف هارو میزنی!

مینا خودش را عقب کشید.

-باور کن جدی می گم اسرا، زندگی همینه، باید خودت بسازیش!

-من سعی می کنم نترسم اما...

-پس دیگه اما نداره، اگه سعی می کنی عمل هم بکن، مادر جونت ناراحت شد..

با این که هنوز حرف هایی کنج دلش بود که با قفل و زنجیر، در بند اسارت بودند و نمی شد از آن ها چیزی گفت تا مینا حال او را بهتر درک کند.

اما سعی کرد همین ها را هم غنیمت بگیرد و به ان عمل کند .

اگر خواست خدا این است؟ و قرار بود اینطوری وارد زندگی شود نباید سستی می کرد و حرف روی حرف می آورد.

-من که گفتم حرفی ندارم!

-اینطوری؟ برو پیشش قشنگ باهاش حرف بزن! اونو از دو دلی در بیار!

هر دو باهم از اتاق خارج شدند و اسرا به سمت مادر بزرگش رفت و مینا گفت: من یه لحظه میرم خونه و زود بر میگردم!

-کجا بری؟

-میرم خونه، تا شما حرفاتونو بزنید من برگشتم، می خوام یه چیزی بیارم براتون!

سرش را تکانی داد و با لبخند بدرقه اش کرد و اسرا ماند و مادر بزرگش!

عشق زیر چتر
خودش را جلو کشید.

-ببخشید نمی خواستم ناراحتتون کنم!

و سرش را روی پاهای مادر بزرگش گذاشت.

پیرزن دستی به سر اسرا کشید و موهای خوش حالت اش را از صورتش کنار زد.

-عزیزی!

-زنگ میزنی به آقا منصور؟؟

-اول زنگ میزنم مادرت، بلخره تو دخترشی، ارزو ها برات داره، زشته که ما همه کارا رو بکنیم و بعدبهبش بگیریم، نمی
خوام ازت دلگیر بشه!

از جایش بلند شد و موهای پریشانش را پشت گوش گذاشت و به طرف تلفن رفت و آنرا تاکنار مادر بزرگ جلو کشید
و همزمان با گرفتن شماره گفت: چی میگی بهش؟ همه چیومیگی؟

-دوست داری چکار کنم؟! بعداز مکثی کوتاه گفت:نگووو!

و گوشی را به دست مادر بزرگش داد و کنارش نشست.

-سلم دخترم!

مکالمه ای صورت گرفت و اسرا بدون آنکه شیطننت کند در حال و هوای خودش همانجا نشست و با آمدن گوشی تلفن
سمتش تکانی خورد.

قرار بود با مادر، حرف بزند؟ دستش را به معنای رد صحبت تکانی داد.

مادر بزرگ اهسته گفت: بگیر، منتظره!

هم استرس داشت و هم ترس، اما انچیزی که بیشتر از همه نمود داشت انبوهی از شرم دخترانه بود که قرار بود مادر
از آن صحبت کند.

-سلم مامان!

عشق زیر چتر
و این سلم مامان، همان شرم بود که جای جانم گفتن های همیشگی اش را گرفته بود.

-پس دخترم دیگه خانم شده؟

-اهوم.....

از دلش گذشت برای خانم شدن بهای بزرگی هم داده..

-فدات باشم!

-میای دیگه؟

-حتما میام، مگه میشه؟

همه قلمبه های دلش را جمع کرد، همه انهایی که نمیشد از آن حرف زد و بجایش گفت: دلم برات تنگشده!

-منم عزیز دلم، دختر خوشگلم! میشناسیش اسرا؟ دستی به گوشه چشمش کشید و بغضش را قورت داد.

-نه زیاد، ولی تو دانشگاهمونه، چیز بدی نشنیدم، اقا مجید هم گفته خوبه!

-الهی فدات شم، به دایت میگم فردا باهم میام!

به جای باشه گفتن، سرش را تکانی داد.

-عجله نکن!

-دلم داره برات پر میکشه، عجله نکنم؟ اگه صبح زنگ میزدی خودم صبح راه می افتادم....

لبخند شیرینی به سراغش آمد و غصه ها را پراند.

-

باشه مامانم، منتظرتم!

گوشی تلفن را سر جایش گذاشت و همزمان دستی به گوشه چشمش کشید.

-گفته فردا میام!

عشق زیر چتر

-به سلمتی!انقدر نگران نباش عزیزم،مادرت زن فهمیده وصبوریه،اگه یه وقتی هم بفهمه مطمئنباش ازت ناراحت نمیشه!

حرفی برای گفتن نداشت به لبخندی اکتفا کرد.

-زنگ بزنگ به آقا منصور؟نرم تکانی به سرش داد.

-الهی فدات شم!

واسرا را درآغوش گرفت.

-میدونم که خوشبخت میشی!

ان شاء ای در دلش گفت .

-برام دعا کن مادر جون!

-خدا شاهده که هیچ کدوم از نوه هامو به اندازه تو دوست ندارم،تو نور چشم منی عزیزم!

خوشبختی تو آرزوی منه!

بوسه ای روی صورت چروکیده مادر بزرگ کاشت و و همزمان مینا با ظرفی در دست وارد خانه شد..

-به به ؛ به سلمتی!زنگ زدین خاله لیل؟

از آغوش مادر بزرگ بیرون آمد و به سمت مینا چرخید وگفت:

-اهوم!اون چیه تو دستت؟روی زمین رو به روی اسرا نشست.

-خاله قبول کرد؟

-اهوم!میگم اون چیه؟

-اه چقدر اهوم اهوم می کنی،عزیز تو بگو خاله چی گفت.

پیرزن با چشم های براق و شاداب به اسرا نگاه کرد.

عشق زیر چتر

-هیچی مینا جان، خدا بخواد قراره اسرا جانمو عروس کنم!

-آخ جون، پس خوب کردم رفتم خونه، کیک اوردم بخورین دهننتون شیرین شه!

ناگهان دست دور گردن اسرا انداخت و گفت: تبریک می گم عزیزم! حال پاشو برو بشقاب و چنگال بیار کیک نصف کنم! شیرین کام شیم!

با خنده از جایش برخاست

-کیک از کجا آوردی؟

-کیک تولد بابا بود، برا همین اومدم خونه دیگه! سوپرایز دیشبمون بود.

کلمش را نیمه قطع کرد و هنگام ورود اسرا به آشپزخانه رو به مادر بزرگ گفت: عزیز خوب کردیراضیش کردی، من که از ظهر زبونم مو درآورد بس که بهش گفتم، ادم عاقل به همچینخواستگار همچی تمومیو جواب رد میده!؟

-هو، مینا شنیدما، چی میگى!

شانه اش را با بی خیالی تکانی داد.

-بشنو! دارم نصیحتت می کنم، کمتر ناز بیای، مگه نه عزیز؟

پیرزن با لبخند به مینای شیطون نگاه کرد، اسرایش هم تا همین چند وقت پیش همینقدر سر حال و بازیگوش بود. همپای مینا شد.

-خودتم کمتر ناز بیا مینا جان!

صورت مینا قرمز شد و با همان لبخند گفت: قضیه من فرق داره عزیز، درسم مونده، داداش مجید نامزده باید براش عروسی بگیرن، بعدش هم هنوز اون اصل کاریه نیومده!

-ایشال میاد!

حین نصف کردن کیک، دستش را بال گرفت و گفت: ایشال، هر چی به عزیز خودم میگم برام دعا کن، میخنده میگه دختر خیلی پرووی، ولی شما برام دعا کن!

عشق زیر چتر
پیرزن بازهم خندید.

—دعا میکنم، هم برای تو هم برای اسرا!

بشقاب کیک را به مادر بزرگ گرفت و گفت: الهی حاجت روا بشی!

و اینبار اسرا بود که به جای لبخند چنگال را در زانوی مینا فرو کرده، پررویی نثارش کرد.

گیج و منگ راه دانشکده را در پیش گرفت.

عجب حرفی زده بود.

مستقیم از دختر خواستگاری کرده بود؟ خودش بود؟

اصل باورش نمی شد که این دیوانگی بزرگ، کار خودش باشد.

فکش را در چنگ گرفت.

چرا حس می کرد عقلش زایل شده، این روزها از بس فکر کرده بود واقعا عقلش را از دست داده بود و میان بدترین

کارهایی که کرده بود این از همه بدتر بود.

حتی کارهای که از سر بی عقلی کرده بود، بد هم نبود.

همه بدتر بودند.

اخ خدا، آن گندش را ماست مالی می کرد، این گندش را چطور جبران می کرد.

تمام مدت در کلس ویلن و حیران بود و توجهی به درس نداشت.

جایی هم برای درس مانده بود؟

فکر پریشانش جمع شدنی نبود و به طور احمقانه ای هم به آستانه ازدواج رفته بود.

ازدواج را برای خودش معنی کرد، یعنی زنی مثل شیوا و شیما و پانید قرار بود وارد زندگیش شود...

عشق زیر چتر

یاد کارهایشان افتاد، اسرا را تصور کرد در همان حال، در همان شکل....

چینی روی پیشانی اش افتاد و عفش گرفت.

قرار بود بعد از ازدواج بچه دار هم شود؟ یکی مثل خودش؟؟ بی اختیار دستش روی شکاف رویپیشانی اش رفت..

همان ضربه ای که تا چند ساعت او را به بی هوشی برده بود و با بردن هوش از سرش، کودکی کردن های جاوید را هم با خودش برد؟ محال بود.

محال بود بگذارد جاوید و جانای دیگری پا به این دنیا بگذارد.

-جاوید؟

سینا همکلسی اش صدایش کرده بود.

-بله؟

-شنیدم دنبال رامین میگردی؟ میونتون شکر آب شده؟

از یک فکر به فکر دیگری پرت شد و متاسفانه هیچ کدام از این فکر ها برای جاوید آرامش نداشتند. جواب سوال دوستش را چه می داد؟

-خبر داری از ش؟

-میدونم که الن با مهران ؟

-از کجا میدونی؟

-جفتشون عین هم ان، تو فکرم چطوری رامین تا حال با تو بود؟ جوابش را خود جاوید خوب می دانست.

-از کجا میدونی تو ؟

کمی نزدیک تر شد و صدایش را پایین برد.

مهران دیروز یه چند تا قرص نشونم داد، گفته رامین براش جور کرده!

ابروهای مردانه جاوید ناخودآگاه بال پرید.

عشق زیر چتر

-قرص؟

-نگو که خبر نداری، تو رفیق فابریک رامینی!

شاید همه فکر می کردند، این دو رفیق فاب هم و شریک و همکاسه باشن! اما حقیقت این بود که آنها فقط باهم کمی در رفت و آمد جور بودند و ان هم بیشتر از طرف رامین بود.

جاوید که به چیزی احتیاج نداشت...

کم کم سکه هابرایش رو می شد، چقدر ساده بود و ساده تر از آن، فکر می کرد رامین بی نهایتا حمق است.

رامین زرنگ تر از این حرف ها بود و نامرد تر!

-مطمئنی؟

-شک نکن!

-چرا داری راپورتشونو به من میدی؟

-تو فکر کن به دلیل همون عوضی بودن جفتشون!

کمی چپ چپ نگاهش کرد و مهران خودکارش را روی کاغذ چرخاند..

-می تونی برام گیرش بیاری؟

-الن؟

-سرش را تکانی داد و محکم گفت:اره همین الن!

کمتر از یک ساعت انتظار، جای رامین را پیدا کرد و با عجله به سمت ماشینش دوید.

تا رامین بازهم از چنگش در نرفته باید اورا در چنگش می گرفت.

حال دیگر یک آتوی بزرگ از رامین داشت، می توانست با همین زندگیش را نابود کند و حيله اش را بهخودش برگرداند.

قطعا بازنده این بازی شوم خود رامین بود.

عشق زیر چتر

استارت که زد.

در ماشین باز شد و سر سینا وارد اتاقک ماشین شد.

-چکارت کرده جاوید، برای چی دنبالش؟ به تو هم قرص دادن؟

-مادر نزاییده همچین غلطی کنه، یه چیز از من گرفت، تا بیچارش نکنم ولش نمی کنم!

-بی خیال جاوید، دردسر برای خودت درست نکن!

حال که بعد از کلی زیرو رو کردن و دربه دری پیدایش کرده بود بی خیالش شود؟

امکان نداشت، اول تسویه حساب شخصی می کرد بعد رامین بود و اب خنک خوردن هایش!

تا ابد بی خیالش می شد.

-برو کنار سینا!

-بزار منم پیام!

-خودم تنها باید برم! درو ببند!

پایش را روی پدال فشرد و ماشین با صدای وحشتناکی از زمین کنده شد.

اگر دستش به این نامرد می رسید!

همین زمان، میان دل دل کردن ها و بی اعصابی هایش گوشی اش زنگ خورد.

لعنتی گفت و ان را به سختی از جیب شلوارش خارج کرد.

شماره ناشناس بود.

بله ای گفت و منتظر مخاطبی ماند که سکوت اختیار کرده بود.

الوو... جواب نمیدی چرا؟

درگیری ذهنی داشت و میان این هیاهو مخاطب بی حرف کم داشت.

عشق زیر چتر

-مگه مردم الف شمان!بی کار مزاحم!!

قطع کردو به ثانیه نکشیده دوباره همان شماره افتاد.

بازی بود؟یا بیکاری طرفش بود؟

بار دیگر گوشی را برداشت، بد نبود ترکش های اولیه را نثار این مزاحم بکند.

پس تا توانست از آن بی اعصابی ها خرج کرد.

جلوی کافی شاپ توقف کردو برای بار دوم آدرس را چک کرد.

همین جا بود!

رامین کثافت همین جا مثل موش لنه کرده بود؟لنه را روی سرش خراب می کرد!

بی معطلی وارد شدو گشتی در سالن کوچک کافی شاپ زد ونگاه اخمو زخمی اش به نگاه رامینیاftاد که ناخودآگاه با دیدن جاوید از روی صندلی بر خواسته بود..

به سمتش پا تند کرد وگفت:قرار بود من اخراج بشم، تو چرا سر و کلت پیدا نیست؟

همزمان با افتادن صندلی رامین از پشت سر روی سرامیک های سفید و برخواستن صدای ناهنجاریاز آن، یقه تیشرت قرمزرنگ رامین را کشیدو به سمت خودش برگردانده اولین مشت را دقیقا رویگونه تراشیده او کاشت.

نمی دانست از آن زمانی که پا به کافی شاپ گذاشته چقدر گذشته،فقط می دانست انقدر رامین رازده بود تا بلخره، دوستان رامین به کمکش آمده بودند وبا ضربه ای که نامردانه و سه به یک به بینیاو زده و باعث سرگیجه و خونریزی آن شده او را از رامین جدا کردندو فراری دادند.

سرش را به صندلی ماشین تکیه داد و دستمال هارا روی بینی اش فشرد تا جلوی خونریزی اش را بگیرد.

دلش خنک شده بود،حساب خودش را صاف کرده بود باقیش رامین بود وشکایتی که همین فردا از او به پلیس می کرد.

این بشر را آش ولس کرده بود، از روی زمین پاک هم می کرد.

عشق زیر چتر

دنیا کثیف بود بیشتر از این به کثافت احتیاج نداشت.

دستمال را زیر پایش انداخت و دستمال دیگری جایش گذاشت.

سوزشی به بینی اش افتاد و دردش در بدنش پیچید.

چشمانش را بست.

گوشی اش روی صندلی به لرزش افتاد و صدایش بلند شد.

حس حال حرف زدن نداشت.

حتما باز هم همان مزاحم الف بیکار بود.

چشمانش را دوباره بست و بی خیال جواب دادن شد اما انگار بر عکس خودش مخاطبش قصد بیخیالی نداشت.

زنگ ها که پشت هم شد گوشی را برداشت.

-الو جاوید!

صدای منصور بود که زودتر از بله گفتن او آمد.

خش دار گفت:بله؟

-چرا گوشیتو جواب نمیدی؟

-سلم، ببخشید..

دستمال را فشرده و ادامه داد، جایی بودم!

-جاوید جان خبر خوش!

این روز ها چه خبری خوشی در کار بود، اصل روزگار خوشی هم داشت.

-بی حس و حال گفت:چی شده شیوا برگشته!؟

-چی می گی پسر، شیوا که بر میگرده، ولی خبر من خوش تر از ایناست، حاج خانم زنگ زد گفت جوابشون مثبت!

عشق زیر چتر
آه از نهادش بلند شد، چه زود جواب دیوانگی اش را گرفته بود.

-کجایی پسر!

آهسته گفت: همینجام!

با خوشحالی وصف ناشدنی گفت: پس بیا شرکت منتظرتم...

از آینه جلو نگاهی به زوایای صورت خونی و ورم کرده اش انداخت.

اصل حوصله صحبت راجع به ازدواج را نداشت و خوشحالی عمیق پدر حاکی از آن بود که باید تا ساعت ها زیر پای
این بحث شیرین و مورد پسند او می نشست و این در حال هوای فعلیش نمیگنجید.

-میشه بزاریم برای شب؟؟؟

-نه بیا الن سرم خلوته، از اونور هم تا جایی بریم با هم!

سرش به ذق ذق افتاد و پیشانی اش تیر کشید.

چشمانش را محکم روی هم فشرد.

باصدای خفه ای گفت: باشه!

-چته جاوید، صدات چقدر بی حاله!

مگر حالی هم بود؟

جوانی که در دهه سوم زندگی خود می زیست و زمانی که باید سرا پا نشاط و شور و هیجان باشد و مثل باقی
همسالان خود در جوانی سیر کند، اینگونه اسیر چنگ و دندان زندگی شده است.

باید هم صدایش بی حال و رمق و شکسته می بود.

-ده دقیقه دیگه میام!

با یک خدا حافظی سریع گوشی را کنار گذاشت.

عشق زیر چتر

هر چند از گذشته مانند حالش دل خوشی نداشت ولی به شدت دوست داشت در آپارتمان نقلی و تکخوابش و سکوت و خلوتی که فقط یک شب پذیرای آن بود، قرار می گرفت و یکبار دیگر به آرامش بی خیالی آن روزهایش می رسید.

یا نه، در این شرایط حتی به اتاق اختصاصی خود در خانه پدری هم راضی بود.

حداقل از این مدل برنامه ها وجود نداشت.

ماشین را روشن کرد و اول از همه سری به سوپر مارکتی زد و برای خودش آب معدنی کوچکی خرید و آب آن را روی صورتش پاشید.

از سردی آب دردش گرفت.

اما مزه ای شیرینی که از زدن رامین زیر دندانش رفته بود به صد نوع از این دردهای خرد و ریز میارزید.

مقداری از آب را هم نوشید و راهی شرکت منصور شد.

چقدر دلش خواست کمی از آن تلپاتی ها را تجربه کند و از راه فکر به پدرش برساند که عجیب دلشهوای سکوت دارد.

زنگ را فشرد و خود منصور در را باز کرد. به محض دیدن صورت ورم کرده جاوید گفت: صورتتچی شده؟

قدمی داخل گذاشت و پشت به منصور شد.

-ساکته امروز! رفتن همه؟؟ از بازوی جاوید گرفت و برشگرداند.

-باتوام جاوید، میگم صورتت چی شده!

-چیزی نیست، سوغات یه دعوا خوشمزست.

-چی میگی؟ با کی دعوا کردی، تو که اهل اینکارا نبودی؟ در دلش گفت: نبودم!

اهل هیچ چیز نبودم!

قرار هم نبود اهل چیز هم شوم.

عشق زیر چتر

اما حال اهل همه چیز شدم، تعهد داده شدم، بی ابرویی کرده شدم، دعوایی شدم، قرار است متاهلهم بشوم.

-چیزی نیست پدر من، من که بچه نیستم انقدر سوال پیچ می کنی!

دست جاوید را گرفت و با خود به اتاق برد و حین راه گفت: سوال پیچ کردن نیست، دلواپس شدنه!

حال بگو ببینم چی شده؟

-یه درگیری کوچیک با رامین داشتم!

-رامین؟ همون پسره؟

سری تکان داد و روی راحتی های اتاق لم داد.

اخم های منصور در هم شد.

-این بچه بازی چی بود در آوردی، مگه قرار نبود شکایت کنیم؟

-شکایت هم می کنیم، اما من باید باهاش تسویه حسابمو می کردم.

سری از تاسف برای جاوید تکان داد و گفت: چکارش کردی؟ -اگه اون نامردای همرنگش نمیرسیدن، جنازشو می اوردم.

اشاره ای به صورت جاوید کرد.

-دسته گل اون هاست؟ دستی به بینی ورم کرده اش کشید.

-نامردهای عوضی فراریش دادن!

-اشتباه کردی دیگه، بدون فکر کار کردی!

خودش را جلو کشید و دست روی زانوهایش گذاشت و روبه منصور با لبخندی خاص و پر غرور گفت: اتفاقا خوب شد باهاش تسویه حسابمو کردم، چون رامین بادست خودش رفته تو چاه، دیگه نیازه شکایت ما هم نیست!

-چطور؟

عشق زیر چتر

-آقا تو کار قرص و خرده مخلفاتشه، برای بچه ها میبرده، یکی از بچه ها راپورتشو داده، کافیه فقط یه خبر کوچیک بدم؛ دیگه با سر می افته تو تنور!

اینبار ان لبخند خاص به منصور هم سرایت کرد و دستش را روی پشتی راحتی دراز کرده به جاوید بان بینی پف آلود خیره شد و گفت: خوب پس کار رامین حل شد، فعل دست نگه دار کارای خودمون واجب تره؛ اول به این ها برسیم... چراغ حرف های منصور که روشن شد پف غروری جاوید هم خوابید و عقب گرد کرد.

لبخند منصور عمیق تر شد، می دانست به جاهایی رسیده که زیاد برای جاویدش چندان خوشایند نیست.

جاوید این روزها، مثل ماهی در برابر این حرف ها لیز می خورد.

لبش را در هم فرو کرد و بعد از اندکی تامل گفت: حاج خانم زنگ زد.

سرش را به معنی دانستن تکانی داد.

-برای فردا شب قرار بزارم؟

مثل همان ماهی در جایش پرید و روی مبل صاف نشست.

-چی فردا شب؟ نه زوده!

-باز شروع کرد! تو قول داده بودی!

-من امدگی انقدر زود بودنشو ندارم.

-نمیشه، جواب مثبت دادن، زشته بزاریمش یک ماه دیگه بریم!

با امدن کلمه (جواب) یاد حرکت مسخره خودش امد.

معلوم بود که آن زبان دراز به منت کشی احتیاج داشت، وگرنه چرا باید همان روزی که او به شکل دیوانه وار و مسخره ای ان جمله را می گفت، جواب خواستگاری اش را می داد.

حرصش گرفت.

-چته؟

عشق زیر چتر
سوالی سرش را تکانی داد.

-چرا همچین میکنی قیافتو، قرار بزارم!؟

از اینکه آنقدر واضح حرف دلش روی صورتش نمایان شد، درمانده شد..

فکرش آنقدر واضح بود؟

یک لحظه به دلش آمد، نکند اسرا هم از فکرو نگاهش حرف آن لحظه او را فهمیده!

ناخودآگاه لبش را گزید. چقدر ضایع کرده بود خودش را!

راستی چرا آن لحظه اینگونه احمق شده بود؟-جاوید تو یه چیزیت هستا، چرا حرف نمیزنی؟هی اخم می کنی؟

-من هنوز تکلیفم با خودم مشخص نیست!

-چیه جاوید، چرا حرف دوپهلو میزنی؟نکنه قولت یادت رفته، من از ادمای دمدی مزاج خوشم نمیاد.

به وضوح ناراحتی را در چهره منصور دید.

با خودش فکر کرد.

بادا باد، هرچه می خواهد بشود، یک آشنایی ساده بود دیگر، فوقش در این مدت کوتاه

آشنایی اسرا را تحویل نمی گرفت، یا فوق ترش خیلی اصرار می کردند به یک صیغه محرمیت سادهبسنده می کرد و بعد از پایان مهلت صیغه نامه می گفت با اسرا به تفاهم نرسیده، یا اصل کاری میکرد خود اسرا بگوید با جاوید به تفاهم نرسیده ام و دمش را روی کولش می گذاشت و از زندگی اوپر می کشید.

با این خیال به منصور گفت:باشه، مردو قولش!من که چیزی نگفتم فقط گفتم زوده!

-پس من هماهنگ کنم برای فرداشب؟

-به عزیز میگی دیگه؟

-نه میخوام زنگ بزnm به شیوا؟

-اون؟؟

عشق زیر چتر
اخمی کرد، با همه تلخی ها، بدی ها، شیوا عشق اول و آخرش بود.

-اون چیه؟ درست حرف بزن!

-زنگ نزن پدر من، سبکمون میکنه!

-هیس!

و جاوید را وادار به سکوت کرد و گوش هایش را به بوق های مکرر و نهایت مشترک مورد نظر قادر به پاسخ گویی نیست سپرد.

-دیدید گفتم، ااون که همیشه گوشی دستشه!

از نو شماره گرفت و اینبار صدای شیوا که تنی از عصبانیت چاشنی آن بود درخواست.

-چی میگی منصور؟

-خوبی شیوا؟

-بعد از اندکی مکث ، گفت:مگه خوبی هم مونده؟ گذاشتی خوب باشم!

نگاه منصور پیش چشم های کنجکاو جاوید گریزان شد.

-فرداشب می خوام برای جاوید برم خواستگاری!میای؟

-فرداشب؟

-اره میای؟

با کنایه گفت:چه بی خبر؟دیر نیست برای گفتن؟

-الن گفتم!میای؟

-کی هست؟

-یه دختر خوب!

عشق زیر چتر

-یعنی بهتر از پانیذ بود؟

-دوباره شروع نکن، این حرف ها به جایی نمیرسه!

صدایش بال رفت:

منو پیش خواهرم کوچیک کردی، من کلی حرف باهاش زدم، کلی از جاوید برای پانیذ گفتم اگه اونروز حرف نمیزدی من جاویدو راضی می کردم.

-اینو مطمئن باش اگه من نبودم هم جاوید هیچ وقت دختر خواهرتو نمی گرفت.

-بس که بی لیاقته...!

از حرف های شیوا و نگاهای رنگ به رنگ شده منصور از جایش بلند شود قدمی به سمت منصور گرفته گوشی را از دست پدر گرفت.

-همتون بی لیاقتید، برین به درک، جاوید هم می خواد با هرکسی ازدواج بکنه؟ بکنه!

برام مهم نیست، دیگه این زندگی کوفتی برام مهم نیست.

بارها این حرف ها را شنیده بود، اما الن حس دیگری از شنیدن اینها به او دست داده بود.

بی هوا واز روی ناراحتی گفت:نبود تو هم دیگه مهم نیست، ولی بدون اونی که ضرر می کنه توئی نهما!

تماس را قطع کرد و سر جایش نشست.

چند لحظه به منصور نگاه کردو گفت:می خواستم بگم به جانا بگو برگرده خونه!

-خودمون میریم دنبالش، جانا دیگه نباید اونجا بمونه!

سرش را تکانی داد و با لبخندی تصنعی دستش را به سمت منصور گرفت.

هر دویشان می دانستند چقدر درونشان شکسته، اما سعی می کردند بغض ها و غده ها را قور تدهند و با سیلی صورتشان را سرخ کنند، چون جنگ فایده ای نداشت!

مقصد باید به تنهایی طی می شد.

عشق زیر چتر
-برای فرداشب هماهنگ کنم؟

-باشه ولی قبلش بریم دنبال جانا!

با مینا جلوی در ایستاده بود و منتظر بود.

مادرش به همراه دایی و زن دایی از راه برسند.

ته دلش قند شیرینی از دیدار مادر در حال ذوب شدن بود و به همان اندازه استرس هم داشت.

تمام کارها را به همراه مینا انجام داده بود و حتی میوه و شیرینی های مهمانی شب را هم به دستور مینا، مجید خریده بود و آنها را هم آماده کرده، کناری چید.

-اسرا زشت نیست حال که مامان و داییت اومدن من اینجا باشم؟

-نه چه اشکالی!

-اخره مناسبتی نداره، دختر همسایه شب بمونه!

چشمکی زد و به شوخی گفت:

-تو فرض کن خواهر عروسی!!

هر دوبا هم خندیدند.

-مینا خیلی استرس دارم!

دست اسرا را گرفت.

-هیچ ترس نداره، این همه آدم ازدواج کردن تو یکی از اون ها!

لبه های ژاکتش را به هم چسباند و مینا گفت: یخ کردیم مگه نگفتی نزدیکی ان؟ زود نیومدیم حیاط؟

گوشی را از جیب ژاکت در آورد و خواست شماره بگیرد که ماشینی جلوی در ایستاد.

عشق زیر چتر
- فکر کنم این دفعه دیگه خودشون باشن!

و برای استقبال به سمت در رفت.

تمام مدت زیر نگاهای خندان مادر وسایل را جابه جا کرد.

نگاه مادرش برق زیبایی داشت. از آنها که تا پیری فرزند را تصور می کرد.

- خاله چرا انقدر نگاش می کنی؟

لیل نگاهی به مینا انداخت و دوباره به اسرا خیره شد.

- فکر نمی کردم دخترم انقدر زود بزرگ بشه!

همزمان زندایی هم وارد اتاق شد و گفت: تا چشم رو هم بزاری بچه ها بزرگ شدن لیل!

- زندایی دارم براتون چایی میارم، برید خستگی در کنید چرا بلند شدین! ماشین خستتون کرده!

- قربونت، انقدر چایی خوردیم تو ماشین، خسته نیستیم که!

بیاین بریم وسایلی که مامانت آورده رو باز کن!

سینی را گرفت و گفت: پس اول این چایی هارو بخوریم، بعدش بریم اتاق!

باهم از آشپزخانه خارج شدند.

چایی را جلوی دایش گرفت: دستت درد نکنه عروس گلم!

لبخند قشنگی زد.

- من هنوز عروستونم؟ دایی نادر دستی به گونه اسرا کشید.

- نه دیگه دیر کردم ازم دزدیدن!

- ان شاء یه عروس خوب نصیبتون میشه دایی جون، غصه نخور!

عشق زیر چتر

سینی رابه سمت زندایی گرفت و با همان لبخند گفت: مگه نه زندایی؟

زندایی هم خندید و گفت: خدا کنه!

-سینی را روی زمین گذاشت و لیل پرسید: ساعت چند میان؟

-با مادر جون حرف زدن، فکر کنم 9دیگه اینجا باشن!

باز هم با دیدن اسرا لبخند زد، انگار اسرا اینبار برایش یک چیز دیگر شده بود.

-چطوریه پسره؟

با پرسیدن این سوال آن هم جلوی جمع، بدنش گر گرفت و گرمی آن از گونه هایش بیرون زد.

از کجای جاوید می گفت؟

از قیافه اش که همیشه اخمو بود یا از رفتارهای تندش!

-مثل بقیه آدماست دیگه!

ادامه این رمان رو میتوانید از سایت رمانکده تهیه فرمائید یا مستقیماً از لینک زیر از فروشگاه سایت رمانکده تهیه فرمائید :

www.shop.romankade.com/product/رمان-عشق-زیر-چتر/

ادامه این رمان رو میتوانید از سایت رمانکده تهیه فرمائید یا مستقیماً از لینک زیر از فروشگاه سایت رمانکده تهیه فرمائید :

از بزرگترین سایت فروش رمان های مجازی و چاپ شده هم دیدن فرمائید

<https://www.shop.romankade.com/>

این رمان رمان اختصاصی سایت و انجمن رمان های عاشقانه میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانهای عاشقانه محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمان های عاشقانه مراجعه کنید .

www.romankade.com